

زندگی در خواب

نویسنده: بنیامین نجفی زاده منگودهی



انتشارات مستقبل



سرشناسه: نجفی زاده منگوده‌ی، بنیامین، ۱۳۸۵-

عنوان و نام پدیدآور: زندگی در خواب/نویسنده بنیامین نجفی زاده منگوده‌ی.

مشخصات نشر: شاهین شهر: انتشارات مستقبل، ۱۴۰۲.

مشخصات ظاهری: ۱۵۸ص.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۴۰۰۴-۳-۲

وضعیت فهرست نویسی: فیپا

موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۵ Persian fiction -- 21st century

رده بندی کنگره: PIR۸۳۶۲

رده بندی دیویی: ۸۳/۶۲

شماره کتابشناسی ملی: ۹۳۵۳۶۷۳

اطلاعات رکورد کتاب شناسی: فیپا

ناشر: مستقبل

عنوان: زندگی در خواب

نویسنده: بنیامین نجفی‌زاده منگودهی

صفحه آرای و ویراستار: حسام آل‌یاسین بهمنشیری

طراح جلد و گرافیکست: آرش خواجه شلالی

شمارگان: ۵۰۰ نسخه

نوبت چاپ اول: آبان ۱۴۰۲

چاپخانه: رضوی (اصفهان)

صحافی: کرمی (اصفهان)

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۴۰۰۴-۳-۲

قیمت: ۱۲۰۰۰۰ تومان

ISBN : 978-622-94004-3-2



کلیه حقوق چاپ و نشر این کتاب متعلق به انتشارات مستقبل می‌باشد.

تمامی حقوق چاپ برای این انتشارات محفوظ می‌باشد.

به نام یگانه زوج آفرین

مقدمه

از اینکه کتاب زندگی در خواب را برای مطالعه برگزیدید نهایت تشکر را دارم. امیدوارم کتاب پیش رو مورد توجه و عنایت دوست داران ادبیات به خصوص علاقمندان به داستان‌های علمی و تخیلی قرار گیرد و از مطالعه و ورق زدن صفحات آن لذت ببرید.

از شما عزیزان خواهشمندم تمامی جمله‌های این کتاب را با دقت مطالعه نمایید که نکته‌ای از قلم نیفتد. زیرا در جمله، جمله این کتاب، متن‌ها نهفته است.

خدایم را سپاس، چون کاری بی‌خواست او ممکن نیست و در نهایت از پدر و مادر عزیزم نهایت تشکر و قدردانی را دارم که مرا در هر شرایطی یاری رساندند و برایم کم نگذاشتند.

با تشکر

بنیامین نجفی‌زاده منگوده‌ی

همه چیز از یک خواب شروع شد!

معمولاً زیاد خواب می بینم. در حقیقت نمی دانم دلیلش چیست؟ از هر کس می پرسم چیزی می گوید:

یکی گفت: شام کم بخور!

یکی دیگه گفت: کم فکر کن و فقط بخواب!

اما من اینطور فکر نمی کنم. فکر می کنم که نسبت به دیگران روحم کنترل بیشتری روی جسمم دارد! تا بحال شده بخواهید خوابتان را برای کسی تعریف کنید؟ حتماً شده!

اما فقط بخشی از خوابتان را بخاطر دارید که البته نمی توانید همان بخش کوتاه را به درستی تعریف کنید.

از خواب بیدار شدم. خانواده ی کم جمعیتی دارم. پدرم یوسف، مادرم فاطمه و خودم باربد. اصالتاً اهل ایران هستیم، اما چندسالی است که به نیویورک مهاجرت کردیم. اما نه به خاطر اینکه ایرانی هستم بلکه بعد از کلی تحقیق دینی را انتخاب کردم که از نظر من کامل ترین بود. هفته پیش جشن تولد سی سالگیام بود. همه ی دوستانم، همکارانم و نامزدم در جشن حضور داشتند، نامزدم الیزابت، اون هم مثل من تک فرزنده و البته مسیحی!

دوسالی هست که نامزدیم. بار اول الیزابت رو سرکار دیدم! من فارغ-التحصیل علوم آزمایشگاهی از دانشگاه یوتا^۱ بودم. شاید در ظاهر کمی شر و شیطون به نظر می‌آمدم، ولی درس خون و اهل مطالعه بودم. برای کارآموزی از طرف دانشگاه به یکی از کمپانی‌های نیویورک آمدم و هنوزم آنجا کار می‌کنم. ساخت اولین ویروس‌ها و واکسن‌ها کاری است که من و همکارانم در این شرکت انجام می‌دهیم و از این بابت هم از کمپانی حقوق و مزایای خوبی می‌گیریم. کمپانی ما ۲۵ واحد تحقیقاتی دارد که مهم‌ترین آن‌ها واحدهای ۲۱ و ۲۲ هستند. این دو اتاق بزرگترین آزمایشگاه را در کمپانی دارن. من و الیزابت در واحد ۲۱ برای خطرناک‌ترین ویروس‌ها و زهرها، پادزهر می‌سازیم و از این کار بسیار لذت می‌بریم. اما راستش از کاری که «تام و جک» در واحد ۲۲ انجام می‌دهند خیلی خوشم نیامد چون می‌بینم که آن‌ها با دست خودشان ویروس تحویل دنیا می‌دهند. کار این دو در واقع ساختن ویروس‌هایی است که با استفاده از آن‌ها، ویروس‌های دیگر را از بین ببرند. ویروس خوب باشد یا بد! فرقی ندارد ویروس، ویروس است! مطالعه کتاب کار مورد علاقه‌ام بوده و خواهد بود! ساعت ۶ پدر و مادرم را بیدار می‌کنم تا با هم صبحانه بخوریم. شکمو هستم! علاقه شدیدی دارم که با خانواده‌ام غذا بخورم. همیشه جوری با اشتهای غذا می‌خورم که انگار آخرین وعده‌ی غذایییم است. صبحانه که تمام می‌شود، لباسم را می‌پوشم و خداحافظی می‌کنم. پیش خودم می‌گویم:

۱ - دانشگاه یوتا، سانت لیک سیتی یوتا آمریکا. (دانشگاه عمومی)

- شاید دیگر نباشم که پدر و مادرم را ببینم!
به سمت پارکینگ می‌روم. سوار ماشین می‌شوم. مسیر خانه‌ی الیزابت ده دقیقه است، بالاخره رسیدم، از ماشین پیاده شدم و آیفون را زدم. مادرش پاسخ داد.

- سلام مامان، صبح‌بخیر، میشه بگی الیزابت بیاد.
- سلام عزیزم! صبح تو هم بخیر، داره میادش.
تشکر کردم، منتظرش شدم. به هم سلام کردیم و سوار شدیم. الیزابت بعد از مادرم، زیباترین دختری است که دیدم! او واقعا زیباست!
- باربد، صبحانه خوردی؟
- نه تو چی؟
- منم نخوردم.
- پس بریم یه چیزی بخوریم.

هر دو می‌دانیم که طرف روبرویی دروغ می‌گوید! این کار هر روز ما است؛ هم او دوست دارد اول با خانواده غذا بخورد، هم من. ولی خب هیچ‌کدام از ما دوست ندارد فرصت صبحانه خوردن با دیگری را از دست بدهد! رستوران کنار خانه‌شان پاتوقمان هست، به آنجا رفتیم. من صبحانه انگلیسی سفارش دادم و الیزابت ساندویچ سبزیجات.

بعد از صبحانه به سمت شرکت رفتیم. در شرکت با همه خوب بودیم
جز سه نفر: تام و جک که شما علتش را خوب می‌دانید و فرناندو.
فرناندو بدترین و بی‌مصرف‌ترین آدمی است که دیدم! او مدیرعامل
شرکت است. برای او فقط سوددهی شرکت و پول مهم است. وقتی این
کمپانی را افتتاح کرد، به دانشگاه‌های مطرح باج داد تا آن‌ها با
استعدادترین دانشجویان را برای کار بفرستند. دانشگاه‌ها هم یک قانون
مسخره‌ای به نام واحد کارورزی، پایه‌گذاری کردند و ما را به اینجا
فرستادند.

از ماشین که پیاده شدیم، مایکل گفت: سلام بچه‌ها.
مایکل سرپرست گروه تولیدات کمپانی بود. او در کارش وارد بود.
با هم گفتیم: چطوری؟ از این طرفا؟
- ممنون، خبر اینکه فرناندو ساعت ده جلسه گذاشته؛ گفتیم که
بدونید!

ناراحت شدم! سوار آسانسور شدیم. چند لحظه بعد به طبقه آزمایشگاه
خودمان رسیدیم. درب آسانسور که باز شد، تام و جک را دیدیم که داشتن
گیت آزمایشگاه خود را باز می‌کردند. حالم بیشتر گرفته شد!
تام: بارید، کی وقت آزاد، موضوعیه که باید بات در میان بذارم.

بدون اینکه به او نگاه کنم با لحنی خشک گفتم:

- بیش از اینکه فکرش رو بکنی سرم شلوغه.

- اما بارید...

گیت را باز کردیم و داخل شدیم.

الیزابت: بارید به نظرت...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- ببین الی، اگر موضوعت تام و جکند، الآن وقتش نیست! این جلسه

لעنتی روزم خراب می‌کنه، نمی‌خوام با بحث کردن با اونا خراب‌ترش کنم!

درکم کن واقعا سخته روزت با دیدن صورت فرناندو، جک و تام شروع

کنی!

ساعت ده که شد. همه رفتیم و داخل سالن کنفرانس نشستیم و

منتظر شدیم. همه از موضوع جلسه اطلاع داشتیم، تو این شهر، خرید و

نگهداری سگ، حتی از خرید ماشینم بیشتر است! چند وقت است که

یک وپروس هاری‌آدر شهرها شیوع پیدا کرده است. فرناندو خوب می‌داند

که اگر دارویی برای این وپروس بسازد و بفروشد، به سوددهی می‌رسد!

من و الیزابت هم قبلا مطالعه‌ای درباره‌ی این موضوع داشتیم. به نظر

۲- مرضی که در بعضی حیوانات مانند سگ، گربه، و گرگ تولید می‌شود و دارای میکروب مخصوصی است و ممکن است بر

اثر گزش حیوان مبتلا، مانند سگ میکروب آن سرایت کند و باعث جنون هاری شود (فرهنگ فارسی عمید)

نمی‌آید کار سختی باشد. می‌توانستیم دو هفته‌ای تمامش کنیم. ساعت ده و نیم شد؛ نمی‌دانم چرا ولی همیشه فرناندو در چنین جلسه مهمی دیر می‌آید. از دفترش تا سالن کنفرانس دو طبقه بیشتر فاصله نبود، ولی همیشه ما را معطل می‌کرد. شاید پیش خودش فکر می‌کرد، افراد باکلاس باید دیر بیایند. عصبانی شدم و از جای خود بلند شدم و با صدای بلند گفتم:

- این دیگه چه مسخره بازیه؟ پاشین بریم.

که یکدفعه او وارد سالن شد. عادت داشت صبر کند تا اول حاضران سلام کنند، بعد خودش سلام می‌کرد. همه به او سلام کردند، بجز من و الیزابت. روی صندلی‌اش نشست و گفت:

- سلام عرض کردم آقا!

اصلاً حال و حوصله شنیدن حرف‌های او را نداشتم! به نشانه‌ی تأیید سرم را تکان دادم. او خنده‌ی ریزی کرد و گفت:

- خب، جلسه رو شروع می‌کنیم، آقای تئودور بفرمایید.

تئودور سرپرست گروه تحقیقات شرکت بود. بلند شد و به طرف دیتاشو حرکت کرد. عکس چند سگِ هار و مجروح روی پرده نمایش داده شد. صدایش را صاف کرد و گفت:

- خب، تقریباً همه می‌دونید که چرا اینجا جمع شدیم. اینها نمونه‌هایی از سگای هار و مجروحانی هستند که این سگا اونا رو گاز گرفتن.

یکی گفت:

- هاری در تمام حیوانات وحشی پیدا می‌شه، شایع‌ترین هاری در سگ‌ها است؛ چرا به سگ‌ها آمپول ضد هاری نمی‌زنند؟
تئودور گفت:

- آمپول تا حالا جواب نداده، از انواع مختلف به آنها زدن، اما جوابی نگرفتن. دوستان تا قبل از این، هر وقت سگ هاری انسانی را گاز می‌گرفت، با یک آمپول یا سِرُم درمان می‌شد. اما این بیماری جدیده! تمام مجروح‌ها رو یا به کُما می‌بره یا به اون دنیا!

فرناندو با صدای بلند گفت:

- ممنونم تئودور. حالا متوجه شدید که باید به فکر چاره‌ای باشیم.
تئودور قبل از اینکه بنشیند گفت:

- نظر گروه ما اینه کار به دست گروه پادزهر بیفته.

فرناندو بدون هیچ مکثی گفت:

- نه، اونا نه.

الیزابت ناراحت شد. تا آمد حرفی بزند دستش را گرفتم و گفتم:

- خب، برنامه چیه؟

گفت: گروه واکسن.

لبخند زنان گفتم:

- چقدر رو تصمیمت فکر کردی که به این نتیجه رسیدی؟

فرناندو: دلیل حسادت تون رو نمی‌فهمم.

الکس مدیر بازرگانی شرکت گفت:

- اینجا مدرسه نیست که به هم حسادت کنید. فقط همه‌ی ما از تصمیم شما شوکه شدیم.

فرناندو به نشانه‌ی تأیید بشکنی زد و گفت:

- درسته! عمرا اگه شرکت های دیگه چنین کاری کنن...

اینجا بود که الیزابت گفت:

اصل ماجرا سود شرکتته. اصلا تا به حال به چیزی به غیر از پول فکر کردی؟

فرناندو توجهی به او نکرد و گفت:

- من قبلا موضوع را با گروه واکسن مطرح کردم، و اونا هم به نتیجه-
هایی رسیدن. بچه‌ها بفرمایید.

تام و جک به طرف دیتاشو رفتن. بلند گفتم:

- شما که از قبل بدون اینکه ما اطلاع داشته باشیم همه‌ی کارها رو

انجام داده بودین دیگه ما رو چرا اینجا جمع کردین؟

فرناندو بدون اینکه به من نگاه کند گفت:

- متوجه خواهید شد...

جک: خب. برنامه‌ی ما اینه که با ذات واقعی می‌شه جلوی هاری رو

گرفت.

یکی از بچه‌ها گفت: یعنی چی؟

تام: وقتی یه شیر، ببری رو گاز می‌گیره، ببر هار نمی‌شه!

یکی دیگه گفت:

- خب چه ربطی به انسان داره؟

جک: خب همه اطلاع دارید که همه‌ی ما ذاتی داریم که با یه ویروس

ساختگی می‌تونیم اون ذات رو فعال کنیم، در نتیجه انسان‌ها دیگه از گاز

گرفتن شیر هم نمی‌ترسن.

همه به هم نگاه کردیم و خندیدیم. به اون سه نفر خیلی برخورد.

فرناندو با عصبانیت گفت:

- من دلک استفاده نکردم که با نگاه کردن به هم بخندید.

به همه برخورد ولی خب همه ساکت شدند جز من.

بلند گفتم:

- نه آقای فرناندو، دلک ندیدیم که خندیدیم. فقط داشتم فکر می -

کردم که، اگر ذات واقعی بعضی‌ها فعال بشه سه راسو می‌بینیم، اون موقع

از بوی وحشتناک‌شون نمی‌تونیم از کنارشون رد شیم.

بلند شد و گفت:

- آهای پسر، عقلت رو از دست دادی که این حرفا رو میزنی؟

- بله، عقلم رو از دست دادم که حالا اینجام.

الیزابت: امیدوارم موفق باشین... با اجازتون ما دیگه می‌ریم...

بلند شدیم تا برویم که فرناندو گفت:

- خیلی جالبه من شما رو آدم کردم حالا به من بی احترامی می کنید!
الیزابت: نه جناب! شما ما رو آدم نکردید، همه می دونیم که بدون ما،
شما ثانیهای هم توان اداره این مکان رو ندارید. شما بودید که ما رو از
دانشگاه گرفتید در واقع خریدید.

فرناندو با عصبانیت گفت:

- شماها به درد لای جرز دیوار هم نمی خورید.
گفتم: باشه... از حالا به بعد برات کار نمی کنیم.

بلند گفت:

- بدبخت اگه از اینجا بری بدون امضای من پای ورقه‌ی کاراموزیت
مدرکی به دست نمی دن. بدون مدرک هم کاری پیدا نمی کنی. اون وقت
که باید برگردی کشورت. هرچند از ایرانی جماعت از این بیشتر بر نمیاد.
دستم را مشت کردم تا جوری بزنم تو دهنش که دیگه نتونه دهنش
را باز کنه ولی بچه‌ها مرا گرفتند. تلاش می کردم که خودم را آزاد کنم
که الیزابت دستم را گرفت و گفت:

- آروم باش... خونسردیتو حفظ کن...

بعد از مدتی آرام شدم. بچه‌ها که متوجه وضع شدن ولم کردن. رفتم
به سمت در که دلم طاقت نیاورد. سرم را برگرداندم و گفتم:

- حالت رو می گیرم!

به الیزابت گفتم:

- بیا تا بریم وسایلمون رو جمع کنیم.

در واحد خودمان به الیزابت گفتم:

تمام وسایل شخصی مون رو جمع کن.

پشت صندلی نشستم، به فکر فرو رفتم. وجدانم قبول نمی کرد که به سادگی بیخیال قضیه شوم. باید به نحوی حالش را می گرفتم. بعد از رفتن ما هر شخص دیگری بیاید، با اطلاعات پروژه هایی که قبلا انجام داده بودیم می تواند پروژه های ناتمام را تمام کند و باز هم سود توی جیب فرناندو می رفت.

الیزابت: تموم شد...

این قدر تو فکر بودم که متوجه نشدم. دوباره تکرار کرد:

- باربد، باربد...

یک دفعه جا خوردم.

- چیه؟

- می گم تموم شد...

- آها، باشه تو وسایل سبک رو بردار و برو تو ماشین تا من بیام. بیا اینم

ریموت.

- باشه.

الیزابت رفت. روی برگ کاغذ نوشتم این هم تقاص حرفی که به مردم کشورم زدی. جلوی دوربین جو ری نگهش داشتم که خوانا باشه. تمام

اطلاعات را از لپ‌تاپ و کامپیوتر حذف کردم. هر چیزی که در واحد خودمان می‌دیدم را می‌شکستم، جز میز و صندلی چیز سالمی باقی نگذاشتم. در واحد را قفل کردم و به سمت آسانسور رفتم که در راهرو فرناندو و بقیه را در حال بازگشت به واحدهایشان دیدم. کلید واحد را به سمتش پرت کردم. حرفی نزدم تا بتوانم به سمت پارکینگ بروم. دیدم که الیزابت درون ماشین به انتظار من نشسته. چشمکی زدم و گفتم:

- کار را تمام کردم.

سوار شدم. از قیافه‌اش معلوم بود که از قبل می‌دانست که در ذهنم چه می‌گذرد. به هنگام خروج، جیسن را با چند نگهبان دیدیم، جیسن رئیس حراست شرکت بود. نگهبان‌ها جلوی ماشین ایستادند. جیسن کنار ماشین ایستاد. شیشه را پائین کشیدم. خم شد و درون ماشین را نگاه کرد.

- سروان، چه جرمی مرتکب شدم؟

- هیچی، بد جوری حالش رو گرفتی!

- فهمید؟

- هنوز نه. وقتی نوشته رو دیدیم متوجه شدیم که دوربین‌ها صبح امروز برای تعمیرات خاموش بودن.

- برات جبران می‌کنم.

- لازم نیست، کاری نکردم، ممم البته یه کاری هست که باید بکنی.

چه کاری؟

- حتما برای جشن عروسی دعوت‌م کنین، یادتون نره....

- باشه حتما. بگو از جلوی ماشین کنار برن.

نیروها با اشاره جیسن کنار رفتن. از جیسن و نیروهایش خداحافظی و

حرکت کردیم.

از شرکت که خارج شدیم گفتم:

- خدایا شرکت! آزاد شدیم.

الیزابت: باربد به نظرت واقعاً آزاد شدیم، یا یه فراری تحت

تعقیبیم؟

به فکر فرو رفتم. او راست می گفت. الآن واقعاً فراری بودیم که هیچ-

جا استخدام نمی کنند. تازه اگر جیسن از سر معرفت فیلم دوربین ها

رو پاک نمی کرد و دوربین ها را برای تعمیر نمی فرستاد وضع از این هم

بدتر می شد.

آروم گفتم: خدا بزرگه شاید بتونیم یه کاری انجام بدیم.

الیزابت خندید و گفت: هرچی باشه ما همدیگه رو داریم.

گوشیم زنگ خورد. مادرم بود.

- سلام مامان.

- سلام عزیزم! خوبی؟

- آره خوبم.

- چرا صدات گرفته؟

- بعد برات تعریف می‌کنم. دارم رانندگی می‌کنم. کاری داشتی؟
- آره عزیزم. برای ناهار با الیزابت بیایید. بابات می‌خواد کباب درست کنه.

به الیزابت گفتم:

- بابام داره کباب درست می‌کنه ناهار پیش مایی...
- نه از خانواده تشکر کن، بگو برای ناهار باید برم خونه...
- مامان گوشه‌ی:
- بیا الی خودت به مامان بگو.

گوشی را گرفت و بعد از احوال‌پرسی، حرفش را تکرار کرد، بعد خندید و گفت:

- باشه. خداحافظ.

- چی شد؟

- من خوش‌خیال فکر کردم بابا و مامانم، خونه منتظر من هستن.

- مگه نیستن؟

- نه، خونه شمان.

به هم نگاه کردیم و خندیدیم و به سمت خانه حرکت کردیم. میز ناهار آماده بود. نشستیم تا غذا بخوریم.

بابا: از قیافتون معلومه که اتفاقی افتاده!!!

سری تکان دادم و گفتم:

- آره، با رئیس شرکت دعوا کردیم و زدیم بیرون.

- یعنی چه؟

- یعنی اینکه یه جورایی اخراج شدیم.

- به همین راحتی؟

- بله، به همین راحتی.

مامان: یعنی دیگه مدرکتون رو نمی‌تونید بگیرید؟؟؟

الیزابت: در واقع نه! اون لعنتی خیلی وقت پیش باید نامه کارورزی ما رو امضاء می‌کرد الکی ما رو تا حالا معطل کرده.

بابا: خوب برید دانشگاه اطلاع بدید که چه اتفاقی افتاده...

- بابای عزیزم دانشگاه که کاری نمی‌تونه انجام بده نهایتاً معرفی نامه‌ای برای یک شرکت دیگه برامون بزنه ما کارمون عقب می‌افته برای دانشگاه که مهم نیست، تا نمره کارورزی رو به دانشگاه ارائه ندیم مدرک تحصیلیمون رو تحویل نمی‌دن... اینم یعنی علافی بیشتر....

آقای جکسون: ایرادی نداره شما هر چقدر توی این شرکت‌ها کار کنید تجربه بیشتری کسب می‌کنید. من دوست روسی دارم، شرکتی کوچکتر از شرکت فرناندو داره، فکر می‌کنم کار شما اونجا راه بیفته باهاش صحبت می‌کنم که وارد شرکتش بشید و ازش خواهش می‌کنم تا زودتر از موعد مقرر نامه رو امضاء کنه تا بیش از این از کارهاتون عقب نمونین حالا شما خیلی فکرتون رو درگیر نکنید.

مامان: بسیار خوب پسرم شما برین بیرون دوری بزنین تا اعصابتون آروم شه آقایون هم کمی استراحت کنن بعد برن دنبال کار شما.

کمی آسوده خاطر شدیم. با آرامش غذایمان را خوردیم سپس من و الیزابت آماده شدیم و به کنار ساحل رفتیم.

کشتی‌های مسافری و تجاری هرچند وقت یکبار از آنجا رد می شدند بعضی هاشون برای چندساعتی توقف می کردند. اما محل مورد علاقه من تنگه‌ای بود که تقریباً در صد متری جنوب غربی بندر نیویورک قرار داشت. بعضی از کشتی‌ها برای وارد شدن به آب‌های آزاد باید از این تنگه عبور می کردند. تنگه طبیعی نبود بلکه ایالات متحده آمریکا آن را برای تردد کشتی‌های کوچک و لنج‌ها ساخته بود تا در صف ناوها و کشتی‌های بزرگ نمانند. از طرفی جاذبه گردشگری فوق‌العاده‌ای را ساخته بودند. حداقل برای من اینطور بود. زیرا حس خوبی به من می داد، انگار با یک قدم می توانستم به کشتی‌ها وارد بشوم. دیدن دریا به من آرامش می داد. تلاش می کردم هرجوری که شده آن ماجرا را از سرم بیرون کنم. با الی خط ساحل را قدم زنان طی کردیم و تنی هم به آب زدیم. به سمت مجموعه تفریحی، گردشگری که نزدیک ساحل بود رفتیم و شب را سپری کردیم. پیش از طلوع آفتاب از خواب برخاستیم. طبق روال هر روز نماز خواندم. به سمت ساحل رفتیم تا از طلوع خورشید لذت ببریم واقعا زیبا بود. آنقدر محو تماشای زیبایی‌های ساحل شدیم که غم و غصه‌ها فراموشمان شد. به چیزی جز خوشبختی در آن لحظه فکر نمی کردیم. مشغول رویا-پردازی بودیم. همانجا تصمیم گرفتیم از نو شروع کنیم و هیچ وقت شکست را نپذیریم.

به الی گفتم:

- حالا که حالمون بهتره بریم دنبال کارمون...

الی با تکان دادن سر حرفم را تایید کرد. برای صبحانه به مجموعه بازگشتیم. به الی گفتم: بعد از صبحانه بهتره یه سر بریم کتابخونه به چند کتاب برای مطالعه نیاز دارم این ماجرای تام و جک کمی فکرم درگیر کرده...

به کتابخانه رفتیم. چند کتاب برداشتم. شروع به ورق زدن و بررسی مطالب کتاب‌ها کردم. چند ساعتی مشغول بودم سرم را روی میز گذاشتم تا چشمانم کمی استراحت کنند... پیش خودم می‌گفتم این بیماری‌های چه فرقی با دیگر بیماری‌ها می‌کند. نفهمیدم که چگونه خوابم برد، با صدای الیزابت از خواب پریدم.

- باربد، بیدار شو خوابت برده...

از خواب پریدم.

- چیه... چیه؟؟؟

- هیچی خواب بودی... اگه کاری نداری بریم. بابا زنگ زد گفت که با دوستش صحبت کرده، قبول کرده تا بریم باهاش کار کنیم.
- هنوز نامه کارورزی‌مون رو براش نبردیم که...

- اتفاقا از بابام پرسیدم گفت صحبت کرده که بریم فعلا کار کنیم تا کار دانشگاه درست بشه... اینجوری بهتره... نامه بیاد زودتر امضا میزنه دیگه...

-باشه...

به سمت شرکت حرکت کردیم. باید از سمت شرق شهر به سمت غرب شهر می‌رفتیم. محله بدی نبود کمی دور بود در نهایت رسیدیم به شرکت در مقایسه با کمپانی فرناندو مثل فیل و فنجون بود ولی ساختمان قشنگی داشت.

بعد از معرفی و سلام و احوال‌پرسی اتاقی به ما دادند و گفتند می‌توانید کارتان را شروع کنید. خوشحال از بابت این قضیه که بالاخره از دست فرناندو نجات پیدا کردیم. شروع به تغییر دکور اتاق‌مان کردیم تا باب میل خودمان شود. زنگ در به صدا در آمد. در را باز کردم، بابام و آقای جکسون بودن از دیدنشان خیلی خوشحال شدم. آن‌ها هم از اینکه ما مجدداً مشغول به کار شدیم خوشحال بودند. چند ساعتی تغییر دکوراسیون طول کشید بالاخره بعد از کلی دنگ و فَنگ به خانه بازگشتیم. آن شب خیلی خسته و خواب‌آلود بودم. مستقیم به رختخواب و به فکر فرو رفتم. با همان فکر خوابیدم.

همه چیز از یک خواب شروع شد...!

مادرم صدایم کرد. بلند شدم آنقدر خسته بودم که حتی برای نماز هم بیدار نشده بودم. بعد از نوشیدن یک نوشیدنی از خانه بیرون آمدم و به سمت خانه الیزابت رفتم. هنوز نرسیده بودم که گوشیم زنگ خورد. مایکل بود. جواب دادم. خیلی هراسان و بهم ریخته بود.

- سلام مایک، چه خبر؟! فرناندو سخته کرده!!

گفت: الو، باربد کجایی؟ باید ببینیمت.

- منو ببینی؟

- من و بچه‌های شرکت با هم هستیم. نترس جک و تام اینجا

نیستن!

- باشه. مشکلی پیش اومده؟

- برات تعریف می‌کنیم. کجا هم دیگه رو ببینیم؟

آدرس آزمایشگاه را به او دادم. فکرم را درگیر کرد. مگر چه اتفاقی می‌توانست بیفتد که اینطور باعجله بخواهند با من صحبت کنند. مگر می‌شود که فرناندو به همه‌شان مرخصی بدهد؟ سریع به آزمایشگاه

رفتیم و در آنجا منتظر شدیم. بعد از نیم ساعت زنگ در به صدا در آمد.
رفتم و در را باز کردم.

- سلام باربد. آزمایشگاه جدیدت، مبارک باشه! با اجازه...

مایک و الکس و جیسن و تئودور تقریباً تمام مدیران بخش‌های مهم
شرکت وارد شدند. تئودور مدیر بخش تحقیقات، یک لپ‌تاپ به همراه
داشت. سریع لپ‌تاپ را روی میز گذاشت و روشن کرد.

الیزابت: موضوع چیه؟

جیسن: موضوع کاریه که اون سه نخاله تو شرکت انجام میدن.

سریع حرفش را قطع کردم.

- اصلاً برام مهم نیست که چکار می‌کنن.

- باربد، جز تو کسی نمی‌فهمه که دارن چکار می‌کنن.

تئودور: این نمودار مبتلایانه.

پوزخندی زدم و گفتم: خب که چی... داره روز به روز کمتر میشه.

طبیعیه.

- نه، باربد دقت کن. نمودار نشون میده که تعداد مبتلایان ایالت‌ها

چقدره.

- الیزابت: خب، با این حساب نیویورک بیشترین مبتلایان رو داره.

تئودور: این‌هم منطقه‌هایی که در نیویورک مبتلایان زیادی داشته.

مغزم هنگ کرده بود. گفتم:

- یعنی منطقه‌ی شمالی بیشتر از همه جا مبتلا داشته؟

مایک: اگه صادق با شمیم ناحیه‌ای که شرکت در آن واقع شده،
بیشترین مبتلایان رو داره!

- صبر کن ببینم، یعنی داری می‌گی...

جیسن حرفم را قطع کرد و گفت:

- این بیماری از شرکت بیرون اومده.

سکوت حکم‌فرما شد. نمی‌دانستم خوابم یا بیدار.

الیزابت از خشم خندید و گفت: یعنی این احمقا از عمد ویروس یه

بیماری تولید کردن تا براش واکسن و دارو درست کنن و بفروشن؟

گفتم: ممکنه اونا از قبل واکسن و داروش رو درست کرده باشن؟

تئودور: نه هنوز واکسنش رو درست نکردن.

- این احمقا حتی بلد نیستن قلب کنن!

با کمی مکث گفتم:

- می‌تونین از توی اطلاعات محرمانه شرکت فرمول ویروسش رو

برام بیارین؟

جیسن: باشه، مشکلی نیست. ولی فکر کنم اینا از ترس اینکه

فرمول دست کسی نمی‌افته، تموم اطلاعات رو نابود کرده باشن.

- خب، می‌تونین اطلاعاتی درباره این بیماری برام جور کنید؟

تئودور: از قبل پیشبینی کرده بودم که ممکنه نیاز به اطلاعات

داشته باشی. همش تو این لپ‌تاپه، بگیرش و روش کار کن.

جیسن: ما باید بریم، تا فرناندو متوجه نبودمون نشده.

بچه‌ها رفتن. لذت داشتن آزمایشگاه از سرمون افتاده بود. تقسیم وظایف کردیم. الیزابت رفت و اطلاعات لپ‌تاپ رو بررسی کرد. منم رفتم روی پادزهرهایی که می‌تونستند روی این بیماری اثر بگذارند کار کنم. گوشی موبایلم زنگ خورد. بابام بود. جواب دادم.

- سلام بابا.

- سلام پسر، اینقدر کار دارین که حتی برای ناهار نیومدین. نگاهی به ساعت انداختم. وای ساعت شش بود. اینقدر درگیر بودیم که متوجه نشدیم کی ساعت شش شده است.

- ببخشیدا سریع میایم خونه.

- نه، عجله نکنید. کارتون واجب‌تره. به کارتون برسین.

- باشه، فعلا خداحافظ.

زنگ در به صدا درآمد. در را باز کردم. تئودور بود. هراسان داخل شد.

- چیه؟ چه خبر شده؟

- باربد بیا، اینم نمونه‌ای از واکسن.

الیزابت: از کجا آوردینش؟

تئودور سری تکیون داد و گفت: از مایکل پیرس الان میاد بالا.

مایکل آمد. بدون هیچ مقدمه‌ای گفت: بعد از اینکه امروز از پیشتون رفتیم، مستقیم به شرکت رفتیم. دیدیم بچه‌ها دارن بار خالی می‌کنن.

فرناندو: مایکل این بار محرمانه‌ست. حواست جمع باشه کسی متوجه وجودشون، تو شرکت نشه.

مایکل: جناب، اینا چی هستن؟ مواد اولیه‌ست؟

فرناندو: خودتون به زودی می‌فهمین.

مایکل: بعد از چیدن بار در انبار، دیدم که همه واکسنن. یکی کِش رفتم و برات آوردم.

- دستت درد نکنه مایکل.

تئودور: بچه‌ها به کجا رسیدید؟

- هنوز هیچی. این واکسن خیلی به ما کمک می‌کنه.

- باربد، مثل اینکه که قراره وزیر بهداشت بیاد به شرکت.

- کی؟

- معلوم نیس، ولی میگن که می‌خواد بیاد. فکر کنم می‌خوان واکسن رو امتحان کنن.

- لعنتی وقت‌مون خیلی کمه. بچه‌ها ببینن می‌تونن از روش کار واکسن، که با امتحان واکسن می‌خوان به وزیر ارائه بدن، برام اطلاعات بیارن.

- سعی‌مون رو می‌کنیم. فعلا دیگه باید بریم.

بچه‌ها رفتن. فکرم بیشتر درگیر شد. الیزابت شروع به آزمایش واکسن کرد. منم به تحقیقاتم ادامه دادم. بعد از چند ساعت، الیزابت

صدام زد. پیشش رفتم. - باربد واکنش‌پذیری این واکسن خیلی بالاست...

- یعنی می‌خوای بگی هیچ ربطی به ماهیت انسان نداره.
- آره، هیچ ربطی نداره. اگه این به انسان تزریق بشه، با مواد معدنی که در بدن انسان وجود داره واکنش شیمیایی راه میندازه. ممکنه باعث مرگ هم بشه.

جفتمان به فکر فرو رفتیم.

- تام و جک رو بیار.

تام و جک دو موش آزمایشگاهی بودند که با هم برادر بودند. اول از سر شوخی این اسم‌ها را برایشان انتخاب کردیم. ولی بعد از مدتی برای ما عادی شد. واکسن را برداشتم تا به تامی تزریق کنم.

الیزابت گفت:

- باربد، صبر کن..

- چیه؟ چیزی شده؟

- نه، باربد. فقط....

- فقط چی؟

- به نظرم بهتره اول یه مقدار ویروس میزبان رو به جکی تزریق کنیم تا واکنشش ببینیم. بعد اگر به نتیجه‌ای نرسیدیم، اون وقت واکسن را به تامی تزریق کنیم.

-آره، درست می‌گی. ولی ویروس میزبان رو از کجا گیر بیاریم. لعنتی
اگه هنوز تو شرکت بودیم دستمون باز تر بود.

- دی شب شنیدم که مامانم می‌گفت: سگ هم سایه هار شده، ولی
چون صاحب سگ شنیده بود که این بیماری خطرناکه، اون رو تو
لونه‌اش بستن تا به کسی آسیب نرسونه.

- طفلکی اینجوری تلف می‌شه.

- بهتر از اینه که یه انسان بمیره.

- حالا می‌خوای چکار کنی؟

- خب می‌تونم به یه تیکه گوشت یکم داروی بیهوشی بزمن و بعد
بندازم جلوش؛ با شرایطی که الان داره قطعاً گازش می‌گیره و قاعدتاً
بیهوش می‌شه. بعد می‌تونم یه مقدار خون ازش بگیرم.

- باشه، ولی مراقب باش.

- نگران نباش با بابام میرم.

- خوبه. پس کار برا امروز بسه. جمع‌وجور کن که بریم. اوه، راستی،
یادت نره که تام و جک و واکسن رو برداریم.

- باشه، فقط بین راه بریم داروخونه که من وسایل مورد نیازم رو

بخرم.

- باشه.

سپس رفتیم و یک مقدار گوشت و سرنگ و دارو خریدیم. الیزابت را به خانه‌شان رساندم و بعد به خانه بازگشتم. در را که زدم بابام در را باز کرد. با صدای مردانه‌ی قشنگش گفت:

- چطوری پسرم؟ مثل اینکه روز پرمشغله‌ای داشتی! خسته نباشی.
خندیدم و گفتم:

- سلام. خوبم. آره، خدارو شکر روز خوبی بود. شروع کار پروژه دادن دستمون.

در همین حین مامان که حرفا رو شنیده بود اومد و گفت:

- سلام، پسرگلم خوبی؟

- سلام مامان، مرسی خوبم.

- پروژه دادن؟ حالا پروژتون چی هست؟

از سیر تا پیاز ماجرا را برای او تعریف کردم. برایش جالب بود. بعد از یک ساعت گفت وگو، رفتم و خوابیدم.

از خواب برخاستم. امروز به جای کتاب خواندن، ترجیح دادم بار دیگر اطلاعات لپ تاپ را بررسی کنم. گرم کار بودم که گوشیم زنگ خورد. تئودور بود. جواب دادم.

- سلام تدی.

- سلام باربد صبح بخیر. ایمیلت چک کن.

- چطور مگه؟

- فایلی از اطلاعات واکسن رو که می خوان به وزیر بهداشت ارائه بدن برات فرستادم.

- ممنون تدی.

تلفن را قطع کردم. گوشیم بار دیگر زنگ خورد، این بار الیزابت بود.

- سلام عزیزم!

- سلام باربد. صبح بخیر.

- صبح تو هم بخیر. چکار کردی؟ نمونه خون گرفتی؟

- خدا رو شکر... همه چی طبق برنامه پیش رفت. لپ تاپ رو روشن کن الان تصویری تماس می گیرم.

- چند لحظه پیش تدی اطلاعات واکسن رو برام فرستاد. آها لپ تاپ روشن شد، زنگ بزن.

قطع کردم و فایل را باز کردم. همین موقع بود که الیزابت تصویری زنگ زد. جواب دادم:

- باربد صدا و تصویر رو داری؟

- آره کارت رو شروع کن.

در همین حین که الیزابت نمونه خون را به تام تزریق کرد من هم داشتم اطلاعات فایل را بررسی می کردم. غرق مطالعه بودم.

الیزابت گفت: باربد داری می بینی؟ جکی هم بعد از تزریق میزبان مثل بقیه مصدوم ها بی هوش شد.

- مشکوکه.

- چرا؟

- جکی می تونست بجای بیهوش شدن، هار بشه.

- خب این موضوع برای جکی پنجاه، پنجاهه. بالاخره یا می تونست هار بشه یا مثل مصدوم ها به کما بره.

- بسیار خب. بهش واکسن بزن ببین بر می گرده.

دوباره رفتم سراغ فایل. چیز به درد بخوری نداشت. تقریباً همش دیروز بررسی کرده بودیم. فقط یه بخش ترکیبات تشکیل دهنده داشت که

برای من جالب بود. بعد چند لحظه ای الی گفت:

- نخیر جواب نداد.

به تصویر نگاه کردم. جکی هنوز همانجور بود.

الیزابت: شاید کمی طول بکشد.

- نه به احتمال زیاد این واکسن برای کسانی که مبتلا شدن کارایی نداره؛

صرفاً برای اونایی که سالمند، تا مبتلا نشن. تو یه کاری کن. تقریباً نصف

حواسم به ترکیبات تشکیل دهنده‌ی واکسن بود.

الی: بگو دیگه.

- چی رو؟

- داشتی می‌گفتی. چکار کنم!!

- به تامی واکسن تزریق کن.

- باشه.

در همین حین ترکیبات واکسن را مورد بررسی قرار دادم. خیلی عجیب

بود. زمین تا آسمان با ترکیبات سازنده‌ی ویروسی که در بدن سگ‌ها بود،

فرق داشت. کمی که بیشتر دقت کردم، انگار قبلاً جایی آن‌ها را دیده

بودم.

همان موقع الی گفت:

- باربد دارم تزریق می‌کنم.

- ها؛ آها، باشه تزریق کن.

خدا یا ترکیبات چی بود؟ فکر کن، فکر کن باربد. ترَنک! آره خودشه، ترکیبات ترَنکه، اما چندین برابر واکنش پذیرتر و مخرب تر. جوری ترکیبات رو کنار هم چیده بودن که با گاز گرفتن، مُسری باشد. سریع داد زدم: الی همین الان دستت رو از قفس بکش بیرون. هم زمان که الی دستش را بیرون کشید، تام دیوانه شد. الیزابت: باربد این جا چه خبره؟ - برات تعریف می کنم فقط تحت هیچ شرایطی اجازه نده که تام از قفس خارج بشه یا کسی رو گاز بگیره. - آخه چرا...؟ - فقط یادت نره چی گفتم. مراقب خودت باش. - باربد!!

تماس را قطع کردم سریع لباس پوشیدم و از خانه خارج و سوار ماشین شدم و به سمت شرکت حرکت کردم. حد سم در ست بود. وقتی ترَنک می توانست این همه قربانی داشته باشد، این ویروس توانایی به خاک و خون کشیدن این گُره خاکی را دارد.

همان لحظه با تدی تماس گرفتم. پاسخ داد. با آشفتگی گفتم:

- تدی... نباید ... نباید بزاریم واکسن روی کسی تست بشه.

- باربد خیلی دیر شده.

۱ - ماده مخدر صنعتی جدید به نام ترَنک Tranq: به عنوان کشنده ترین ماده مصرفی روبه افزایش در میان سوء مصرف

کنندگان مواد اعتیادآور؛ ترکیبی از دو ماده آزمایشگاهی صنعتی فنتانیل و زایلازین است.

- چرا...؟

- وزیر بهداشت الآن اینجاست، همه اینجا، تا چند دقیقه دیگه واکسن را امتحان می‌کنن.

- نه... نه...، نباید بزارین امتحانش کنن.

پسر دیوانه به حرفم گوش نداد، بدون اینکه متوجه حرفم بشود سخنم را قطع کرد و گفت:

- باربد نگران هیچ چیز نباش ما حواسمان به همه چی هست.

- نه...! می‌گم باید جلو شونو بگیری.

گوشی را قطع کرد، زنگ زدم به الیزابت:

- الو باربد. کجایی؟

- حرفش را قطع کردم و گفتم: یه لحظه خوب به حرفم گوش کن، ویروسی که این دو کله‌پوک درست کردن یه ورژن خیلی پیشرفته ترنکه، اگه حدسم درست باشه، باید قابل شیوع هم باشه بابا و مامانتو بردار، برو خونه ما. جوری که نترسن بهشون بگو وسایل ضروری رو جمع کنن احتمالا نیاز باشه از شهر خارج بشیم.

- الآن کجا داری میری.

- شرکت.

- بزار منم بیام.

داد زدم: کاری که گفتم رو بکن، اگه تونستی بلیط هواپیما رزرو کن.

آنقدر سرعت داشتم که ماشین‌ها را تار می‌دیدم، شاید به خاطر استرس بود، شاید هم نه!

نزدیک شرکت بودم که تدی زنگ زد. خیلی ترسیده بود. گفتم: چی شده؟

- باربد اینجا همه دیوانه شدن بعد از تزریق واکسن به یه پسر جوان، پسر هار شد و شروع به گازگرفتن اطرافیانش کرد. بعد از چند دقیقه انگار اونا هم دیوانه شدن.

- الان کجایی؟

- آزمایشگاه رو از تو قفل کردیم و گیر افتادیم.

- چند نفرید؟

- من، الکس، مایک و جیسن.

- اون دو نخاله کجان؟

- اونا جزو نفرات اولی بودن که گاز گرفته شدن.

- شما چی؟ آسیبی ندیدید؟

- راستش وقتی اومدیم در رو ببندیم دست جیسن رو گاز گرفتن، اما شدید نبود ولی الان جیسن یه جوویه.

- همین الان... از پله‌های اضطراری فرار کنین من دو دقیقه دیگه جلوی شرکت.

- پس جیسن چی؟

- الان یکی از اوناست. سریع باشین دیگه....

به شرکت رسیدیم. فرناندو با چند نفر از کارکنان شرکت که وحشی شده بودند به دنبال مردم می‌دویدند. خدای من، چشمانش سفید و مویرگ‌هایش قابل تشخیص بود. به طرف پله‌ها نگاه کردم، الکس، تدی و مایک به سمت پائین می‌دویدند. نزدیک ماشین بودند که جیسن به دنبال‌شان افتاد. خدای من جیسن به چه روزی افتاده بود. جیسن وقتی که دید نمی‌تواند به آن‌ها برسد خودش را از پله‌ها به پائین پرت کرد، لعنتی صورتش متلاشی شد. قفل درهای ماشین را باز کردم تا سریع‌تر سوار بشوند، بچه‌ها سوار شدند.

چند نفر که در حال فرار از دست وحشی‌ها بودند سمت ما آمدند. آن چند نفر وارد ساختمانی شدند و ما را با وحشی‌ها که متوجه ما شده بودند تنها گذاشتند. خوب که دقت کردم دیدم تام و جک جزو نفرات اول هستند. سریع دنده عقب گرفتم. ضربان قلبم به شدت بالا بود.

به سر خیابان رسیدیم آدمم دور بزنم که چند نفر از آن‌ها به ما رسیدند. پردیند و سپر ماشین را محکم گرفتند، هل شدم و به جای اینکه به سمت جلو حرکت کنم با دنده عقب آن‌ها را زیر گرفتم. کمی بعد بقیه هم به ما رسیدند. دنده را عوض کردم و با آخرین سرعت از آن مکان دور شدم.

تدی: این دیگه چی بود؟

- ترنک رو یادتونه؟ اما با قدرت وحشیگری و کنترل اعصاب چندین برابر،

می‌شه همینی که دارین می‌بینین.

سکوت حکم‌فرما شد.

الی زنگ زد و گفت: الو باربد، چی شده؟ چه خبره؟

- خبرای خوبی ندارم... به هیچ وجه از خونه بیرون نیاید... دارم میام سمت تون آماده باشین... باید سریع از شهر بریم.
تماس را قطع کردم.

- مایکل: باربد یه چیزی رو نمی فهمم، اونم اینکه که اگر قدرت ترنک رو هزار برابر کنیم نباید از طریق گاز گرفتن منتقل بشه... چرا این لعنتی ها هر ثانیه بیشتر می شن.

- مثل اینکه یادتون رفته پایه و اساس بر مبنای هاری و وحشیگری حیواناته. معلومه که یه حیوون وحشی هر حیوونی که اهلیه رو وحشی می کنه.

بچه ها را به یک جای امن رساندم و پیاده کردم. الکس قبل از پیاده شدن پرسید:

- باربد، تکلیف چیه؟ باید چکار کنیم؟

- خانواده خود رو سریع از شهر خارج کنید...

به سمت خانه حرکت کردم، نزدیک خانه که رسیدم به الی زنگ زدم و گفتم:

- با احتیاط بیرون بیایید.

همه اعضای خانواده سوار شدند. الیزابت به محض سوار شدن مرا در آغوش گرفت انگار انتظار نداشت سالم برگردم. راه افتادیم.

از الی پرسیدم: بلیط هواپیما چی شد، گرفتی؟

- آره برای ساعت یازده و نیم، شش بلیط به مقصد کالیفرنیا گرفتیم.

- پس با این حساب فقط نیم ساعت وقت داریم که برسیم.

رادیو را روشن کردم.

« تیتز نیم‌روزی فاکس نیوز: امروز شاهد صحنه‌های دلخراشی هستیم که همه فکر می‌کردیم که فقط در فیلم‌ها می‌توانستیم ببینیم. برطبق آخرین آمار بخش‌های شمالی نیویورک به دست خون‌آشام‌ها افتاده است فرمانده پلیس نیویورک از مردم درخواست دارد تا اطلاع ثانوی در خانه‌ها پناه گرفته و بیرون نیایند. علائم خون‌آشام‌ها؛ سفیدی چشم، نمایان شدن مویرگ‌های بدن، عدم تعادل در راه رفتن و... این بیماری با گاز گرفتن منتقل می‌شود پس خواهشمندیم از مصدومان گاز گرفته شده دور بمانید. رئیس جمهور ایالات متحده، سرمنشاء این فاجعه عظیم را سلاح‌زیستی نامیده و رو سیه را متهم به این حمله کرده است. ایشان برای حمایت از افرادی که مکانی برای پناه گرفتن ندارند دو فروند کشتی مسافربری

۲ - خبرگزاری فاکس Fox News: متعلق به شرکت فاکس با نام مخفف FNC و معروف به فاکس، یک کانال تلویزیونی چند

ملیتی محافظه کار آمریکایی است. با شعار تبلیغاتی: عادلانه و متعادل، بیشترین تماشاگر. اعتماد برانگیزترین. اخبار واقعی.

دیدگاه صادقانه. ما گزارش می‌کنیم. شما تصمیم بگیرید.

مجهز و آماده کرده است که رأس ساعت ۱۲:۴۵ دقیقه در بندر نیویورک
آماده سوار کردن پناهجویان هستند. «

بابام: باربد، همه قسمت‌های شمالی شهر آلوده شده.

سرم را به نشانه تأیید تکون دادم.

پدرم ادامه داد: پس چطوری می‌خوایم به فرودگاه برسیم؟!!

سخن تلخی بود ولی واقعیت داشت. نفس عمیقی کشیدم.

- بابا، چاره‌ای نداریم!!!

سرعت ماشین را بیشتر کردم. آقای جکسون کوله پشتی‌اش را باز کرد و

سه چاقو بیرون آورد. یکی از آن‌ها را به بابام، یکی را به من و یکی را

خودش نگه‌داشت.

بابام سری تکان داد و با صدای یواش گفت: بکشین تا زنده بمونین.

به فرودگاه رسیدیم. ماشین را پارک نموده و پیاده شدیم. با اینکه مجری گفته بود که بخش‌های شمالی آلوده است، فرودگاه آرام و خلوت بود، با احتیاط وارد سالن شدیم. هیچ‌کس در سالن نبود صدای تیک‌آف هواپیما به گوشمان رسید.

مامانم: این آرامش قبل از طوفانه، یا من خیلی نگرانم.
بابام دستش را محکم گرفت و به او گفت: بالاخره متوجه خواهیم شد.
کمی جلوتر رفتیم که صدای جیغ آمد.
داد زدم: همه به سمت باند پرواز...
به باند که رسیدیم، صحنه دلخراشی دیدیم... که ای‌کاش نمی‌دیدیم...
خدای من، هرکسی به هر شیوه‌ای که می‌توانست فرار می‌کرد.
زن و مردی در حال سوار شدن به هلیکوپتر بودند که فرد هاری برای گاز گرفتن آن‌ها از سقف آشیانه پرید و روی پره‌های هلیکوپتر افتاد، تمام بدنش مثل گوشت چرخ کرده شد.

هواپیمای دیگری شروع به تیک‌آف کرد... افراد هار خودشان را به چرخ‌ها آویزان کرده بودند. هواپیما تیک‌آف کرد، آن‌ها یکی یکی به سمت پائین پرت و متلاشی شدند.

در همین حین، یکی از وحشی‌ها متوجه حضور ما شد. وحشی‌ها به سمت ما حرکت کردند.

بابام: فکر نمی‌کنم هواپیما جای خالی داشته باشه که سوار شیم.
- آره بابا... درسته.

- الی: آقایون بهتره به جای حرف‌زدن زودتر فرار کنیم.

به سمت ماشین دویدیم، دویدن برای مادرآمون سخت بود. هرکاری می‌کردیم باز هم آن‌ها نمی‌رسیدند. ریموت را به الی دادم و گفتم:

- ببرشون تو ماشین ما جلوشون رو می‌گیریم.

بابام خطاب به آقای جکسون:

- چاقوها تون تیز هستن؟

آقای جکسون: امتحانش ارزش داره.

چاقو را محکم به دست گرفتم و می‌چرخوندم. اینقدر زیاد بودن که کشتن‌شون ممکن نبود. با هر چرخش دستم سه، چهارتاشون رو زخمی می‌کردم. زخم‌ها جوری بود که فرد قوی هیکل رو هم از پا می‌نداخت، اما به اونا کارساز نبود. همین جور به سمت عقب می‌رفتیم که رسیدیم به در ورودی.

آقای جکسون با صدای بلند گفت:

- به نظرتون اونا رسیدن به ماشین؟

- نمی‌دونم... کاشکی... به هر حال دیگه نمی‌تونیم دووم بیاریم. با شمارش

من می‌ریم سمت ماشین.

سه، دو، یک... به سمت ماشین دویدیم. آن‌ها هم به دنبال ما بودند...
نگاهی به ماشین انداختم الی را دیدم که پشت فرمان نشسته بود،
نزدیک ماشین که شدیم الی راه افتاد. برای معطل کردن آن‌ها ایستادم تا
بابام و آقای جکسون سوار شوند، الی جیغ می‌زد باربد بدو منم هرچه در
توان داشتم دویدم، به نظر سرعت ماشین زیاد شده بود به سختی خود را
به ماشین رساندم و درون ماشین پریدم. در را بستم و ماشین شتاب گرفت.
نفس نفس زنان خندیدم و به الی گفتم:

- مرسی، حالا که نجاتمون دادی آروم‌تر برون.

همه خندیدند.

مامانم: نمی‌خوام شادی‌تون رو خراب کنم، ولی الآن تکلیف چیه؟

سکوت حکم‌فرما شد، جوابی نداشتیم. چشمم به ضبط ماشین افتاد.

گفتم: می‌دونم باید چکار کنیم...

- چی تو ذهنته؟

- حرفای مجری رو یادتونه؟ رئیس‌جمهور دو کشتی مجهز فرستاده...

اگه اشتباه نکنم ۴۰ دقیقه‌ای وقت داریم تا به کشتی‌ها برسیم.

- ولی بندر خیلی دوره.

- طبق هشدارها... مردمی که می‌تونن پناه بگیرن از خونه‌هاشون بیرون نیان، با این حساب جاده خلوته. می‌تونیم خودمونو برسونیم. الی ماشین را متوقف کرد تا من پشت فرمان بنشینم. با سرعت زیاد به سمت بندر حرکت کردم. نزدیک بندر، چراغ بنزین ماشین روشن شد. این یعنی بدشانسی. خوشبختانه، کمی بنزین ته باک بود که بتوانیم خودمان را به پمپ‌بنزین برسانیم.

آقای جکسون: بنظرتون اینجا خبری از آنوبیس^۱ هست؟
جوابی نداشتیم. از صفت آنوبیس که به کار برده بود خوشم آمد. واقعا برازندشان بود. در جایگاه نگه داشتم. فقط من از ماشین پیاده شدم. کسی در جایگاه نبود. شروع به پرکردن باک کردم. صداهای عجیبی از دفتر کارکنان می‌آمد. می‌دانستم خبرهایی هست، پس عجله کردم. صدای کتک و کتک‌کاری می‌آمد. باک پر شد. شلنگ بنزین را سرچایش گذاشتم، موقع سوار شدن مرد جوانی که ۲۰ ساله بنظر می‌آمد با لباس فرم جایگاه از دفتر بیرون آمد و به من خیره شد و زمزمه کنان گفت: کمک، به من کمک کن. نگاهی به گردنش انداختم، گردنش را گاز گرفته بودند. فرد وحشی از اتاق بیرون آمد و متوجه من و ماشین شد.

در را باز کردم. بدون وقفه سوار ماشین شدم. به سمت ما دوید. هر کاری می‌کردم ماشین استارت نمی‌خورد.

۱ - خدای مرگ و مردگان و تدفین؛ آنوبیس یکی از خدایان مصر باستان و نگهبان قبرها و ناظر بر مراسم تدفین در مصر

باستان است. موجودی که معمولاً به صورت یک پیکر سیاه با سر شغال تصویر شده.

الی با اضطراب گفت:

- چرا استارت نمی خوره؟؟؟؟

وحشی به ماشین رسید و محکم به شیشه ضربه می زد.

گفتم: این ماشین لعنتی هم بازی درآورده!

کمی نگذشت که کارگر پمپ بنزین هم به او اضافه شد. خیلی جالب بود...
ماشینی که هیچ گونه ایرادی نداشت، استارت نمی خورد. یک دفعه آن دو
نفر ایستادند. صورت شان را، بالا بردند و فریاد زدند.

ما می دانستیم که این نشانه ی جالبی نیست و در حال خبر کردن بقیه
هستند. از کوچه ی پشتی پمپ بنزین کلی آنوبیس به سمت ما هجوم
آوردند.

فکری به ذهنم رسید. ماشین را در حالت خلاص قرار دادم تا وقتی که آن
آنوبیس ها محکم به ماشین برخورد می کنند، ماشین به سمت جلو حرکت
کند و از قدرت هُل دادن شان بتوانم ماشین را روشن کنم که بالاخره این
اتفاق افتاد. خدا کمک کرد در نهایت از آن منجلا ب فرار کردیم.

بالاخره به بندر رسیدیم، ماشین را در مکان امنی پارک و به طرف کشتی‌ها رفتیم. همه چیز آرام به نظر می‌آمد. خبری از وحشی‌ها نبود. پناهجویان با آرامش در حال سوار شدن به کشتی‌ها بودند. ایستگاه مترو درست در ورودی بندرگاه قرار داشت.

از بلندگو اعلام شد:

- مترو از شمال شهر هم‌اکنون به ایستگاه رسیده است و مسافران در حال پیاده شدن هستند...

شمال شهری که همه وحشی شده بودند. قضیه از نظر من مشکوک می‌آمد. الی فهمید که در دلم چه آشوبی است، دستم را محکم گرفت و گفت:

- خروجی مترو قفله. اونا بلد نیستن قفل در باز کنن. خطری نیست.

هنوز حرف‌هایش تمام نشده بود که صدای جیغ و داد مردم بلند شد. چند نفر از کارکنان ایستگاه مترو برای فرار درب خروجی را باز کردند ولی عجله و ترس فرصت بستن مجدد درب را به آن‌ها نداد. بنابراین وحشی‌ها به راحتی به بندر وارد شدند.

با دیدن این صحنه مردم از صف‌ها خارج شده و به طرف کشتی‌ها هجوم بردند. ازدحام شد.

بابام: پس چرا ایستادین؟ زود باشین بریم!!

- نه... نه... یه لحظه...

- چیه؟ چی شده؟

- کاپتان کشتی‌ها با دیدن این وضعیت به‌طور حتم الان شروع به حرکت می‌کنن.

- خُب، چکار کنیم؟

- جلوتر یه تنگه است. اگه عجله کنیم، می‌تونیم اونجا بپریم تو یکی از کشتی‌ها.

همان لحظه وحشی‌ها به خیابان ریختن. پنجاه نفر هم نبودند، ولی با این حساب که هر ثانیه چندین نفر را مبتلا می‌کردند، این تعداد چندین برابر می‌شد.

داد زدم: سریعا بریم سمت تنگه...

هم‌زمان کاپتان‌های کشتی‌ها با دیدن این صحنه لنگر کشتی‌ها را بالا کشیدند و آماده حرکت شدند. به سمت تنگه رفتیم. دو وحشی نزدیک ما شده بودند. ایستادم تا با آن‌ها مقابله کنم. الی هم ایستاد.

با صدای بلند به او گفتم: برو، من میام...

گریه‌کنان رفت. تمام سعی خود را می‌کردم تا با کم‌ترین خطر شاه‌رگ گردن آن‌ها را بزنم. خدا را شکر گردن دو نفر را زدم و از شر آن‌ها خلاص

شدم. به سمت تنگه دویدم و به کشتی نگاه کردم. همه سوار شده بودند. از چهره‌شان می‌شد تشخیص داد که دل تو دل‌شان نیست تا ما هم سوار شویم. یک وحشی از سمت راست به الی نزدیک می‌شد. نمی‌دانم چرا به الی نگفتم که پشت سرش هستم، همین هم باعث شد که به عقب نگاه کند، همین تأخیر کافی بود که آن وحشی به او برسد. الی هُل کرد و به زمین افتاد. وحشی هم او را گاز گرفت. من رسیدم. نمی‌دانم چاقو خیلی تیز بود یا دچار جنون لحظه‌ای شده بودم. زورم چند برابر شده بود. چاقو را با دو دست گرفتم و با یک ضربه سرش را از تنش جدا کردم.

نگاهی به الی انداختم. لعنتی دستش را گاز گرفته بود. الی را در آغوش گرفتم. دست‌هایش را از دورش باز کرد و گفت:

- برو، فرصتی نمونده. کشتی داره از تنگه رد می‌شه.

به کشتی نگاه کردم. همه داشتن گریه می‌کردند. خدایا کمک کن. باید چکار کنم. فکری به ذهنم رسید؛ لباسم را در آوردم و دو قسمت کردم. سریع رفتم و کمر بند آنوبیس را از جسدش باز کردم و پیش الی برگشتم. ویروس روی بدنش تاثیر گذاشته بود. چشمانش بیرنگ شده بود. دستی به موهایش کشیدم.

گفتم: به خدا پناه ببر، اگه خدا بخواد همه‌چی درست می‌شه!

معلوم بود که متوجه حرف‌هایم نمی‌شد ولی به صدایم واکنش نشان می‌داد. با تکه‌ای از لباسم دهنش را و با تکه‌ی دیگر چشمانش را بستم تا نتواند اطراف را ببیند. بعد با کمر بند آن وحشی پاهایش را و با کمر بند

خودم دست‌هایش را سفت بستم. تا به خودش و دیگران آسیب نرساند. چند لحظه بعد وحشی شد. متوجه وجود من بود ولی قادر به حرکت نبود. به اطراف نگاه کردم. یک ماشین یخچال‌دار حدود سی‌متر آن طرف‌تر کنار خیابان پارک شده بود. الی را بلند کردم و جوری او را نگه داشتم تا نتواند زیاد تکان بخورد. سریع به سمت ماشین رفتم. خوشبختانه در باز بود و سوییچ هم روش بود. در یخچال ماشین را باز کردم و الی را داخل آن گذاشتم. نگاهی به درون یخچال انداختم. مثل اینکه ماشین حمل دارو بود. سوار ماشین شدم به نظرم داروها به‌درد بخور بودند. سپس دمای یخچال را تنظیم کردم که نه الی یخ بزند و نه داروها فاسد شوند.

در این شرایط نمی‌دانستم چه باید کرد. هدف مشخصی نداشتم. با خودم می‌گفتم به سمت جنوب یا خانه یا آزمایشگاه‌مان بروم، آزمایشگاه بهترین گزینه بود. ناگهان فکری به ذهنم رسید. کمپانی... اگر خودم را به سرعت به کمپانی برسانم می‌توانم با بستن در پارکینگ، تمام راه‌های ورودی و خروجی را مسدود کنم. مشکل وحشی‌هایی بودند که آن‌جا باقی‌مانده بودند، ولی امکانات و تجهیزات کمپانی ارزش ریسک داشت. آن‌جا بهترین مکان برای کار روی ویروس بود. این جوری الی هم زیر نظرم می‌ماند. با سرعت به طرف کمپانی حرکت کردم.

به کمپانی رسیدم. ماشین را در پارکینگ پارک کردم. چاقو را برداشتم و با احتیاط پیاده شدم. به سمت اتاق نگهبانی رفتم. شرکت فرناندو اگر چیزی نداشته با شد امکانات کامل و امنیت بالایی داشت. با رفتن به آن اتاق می‌توانستم تمامی مسیرهای ورودی و خروجی به شرکت را مسدود کنم. در اتاق بسته بود. محض احتیاط، کنار پنجره رفتم تا ببینم کسی داخل اتاق هست یا خیر. دو نگهبان شرکت را دیدم، ولی حیف که وحشی شده بودند. با دیدن من از پشت پنجره مجنون شدند. درب اتاق را به دقت از پشت پنجره مورد بررسی قرار دادم. چند اسلحه روی دیوار روبرویی آویزان بود. فکری به ذهنم رسید؛ پنجره را باز کردم.

با انجام این کار دو وحشی برای گرفتن من به بیرون پریدند. من هم سریع به سمت در اتاق دویدم. در را باز و به طرف اسلحه‌ها رفتم؛ در آن لحظه با خودم گفتم اگر پر نباشند چه می‌شود. ولی برای این فکرها زمانی نمانده بود. اسلحه‌ای که احساس کردم پر است را برداشتم، نگهبان‌های وحشی شده تقریباً به من رسیده بودند. شلیک کردم. از شرشان خلاص شدم. دور تا دور اتاق رو وارسی کردم. چند تفنگ با دارت

بیهوشی و دستبند درست کنار دیواری که پنجره داشت نصب شده بود. پسر، هیچوقت فکر نمی‌کردم که در این اتاق چنین چیزهایی نگه‌داری می‌شود. ریموت درها را زدم. از مانیتور، دوربین‌ها را نگاه کردم. تمام راه‌های ورودی و خروجی بسته شد. به لطف ذهن خراب فرناندو در گوشه کنار شرکت، داخل و بیرون دوربین نصب کرده بودند. از طریق دوربین‌ها نگاهی به کل شرکت انداختم. خدا خیلی دوستم داشت. هیچ خبری از وحشی‌ها نبود. گرم نگاه کردن بودم که یکی دستش را روی شانه‌ام گذاشت. سریع برگشتم و اسلحه را به طرفش گرفتم.

او گفت:

- هو، هووو. مرا نکش، تک تیرانداز....

لی بود، پسرک دیوانه مخفیانه در اتاق را باز و داخل شده بود. خندیدم و گفتم:

- تو که از این‌ها هم وحشی‌تری...

- نه، من وحشی نیستم که با یک لمس، اسلحه را به سمت دیگران می‌گیرم.

خندیدیم و همدیگر را در آغوش گرفتیم. تابه‌حال با دیدن این پسر کره‌ای این‌قدر خوشحال نشده بودم. لی آچار فرانسه‌ی شرکت بود. تمام کارهای سخت‌افزاری و نرم‌افزاری سیستم‌های شرکت را انجام می‌داد. خبره به تمام معنا بود! حضورش در چنین موقعیتی یک نعمت بود. یادم می‌آید چندوقت پیش، فرناندو برای این که از غیر قابل نفوذ بودن

سیستم‌های شرکت اطمینان داشته باشد، با یک هکر دست به یکی کرد تا سیستم‌های شرکت را هک کند. ولی، لی با آرامش تمام پیامی برای هکر فرستاد و گفت:

- به آقای فرناندو بگو نیازی به این جور کارها نیست!
فرناندو هم که از چنین سیستم امنیتی خوشش آمده بود، دستمزد او را دو برابر کرد.

لی گفت:
- تو کجا و این جا کجا؟ فکر نمی‌کردم دیگه پاتو اینجا بزاری. راستی الیزابت کجاست؟

با بغض درونم، مکث کردم و گفتم:
- الی رو گاز گرفتن.
- هی پسر، واقعاً ناراحت شدم! کجا این اتفاق افتاد؟
- بندر، وقتی می‌خواستیم سوار کشتی بشیم.
- یعنی دیگه خبری ازش نداری؟
- قبل از اینکه ویروس اثر کنه، بستمش و با ماشین آوردمش. الان تو ماشینه.

- کار خوبی کردی. بهتر از تو کسی نمی‌تونه کمکش کنه.
لی از کجا فهمیدی من این پائینم؟
- راستش، وقتی صدای گلوله را شنیدم، مطمئن بودم که این وحشی‌ها نمی‌تونن شلیک کنن. پس با این فرضیه که آدم سالمی پائینه

آدم. وقتی دیدمت، جا خوردم. فکر کنم خدا خیلی دو ستم داره که تو را به این جا فرستاد.

- چرا؟

- خب، بالاخره زیست‌شناسی و چیزهایی می‌دونی که هرکسی نمی‌دونه.

- آره، حق باتوئه. من و بعضی از بچه‌ها می‌دونستیم یه کارهایی دارن می‌کنن، ولی حیف که دیر فهمیدیم.

- کیا؟ کیا این کارا رو کردن؟

- فرناندو، تام و جک. مگر تو خبر نداشتی؟

- خبردار شدم که دعواتون شد و از شرکت زدید بیرون، ولی از این ماجرا خبری نداشتم.

- ماجراش مفصله. برات تعریف می‌کنم. فقط، بگو ببینم، چیزی برای

خوردن داریم یا نه؟

- هههه. داداش فکر کنم غذاخوری رو یادت رفته‌ها. هرچیزی که

بخوای اون جا پیدا می‌کنی.

به سالن غذاخوری که مجهز به بهترین یخچال‌ها بود رفتیم. مدیر

سالن همه‌ی یخچال‌ها را پُر نَگه می‌داشت. چون از فاسد شدن مواد

اطمینان خاطر داشت. می‌توانستم بگویم که از گرسنگی نمی‌مردیم.

پشت‌میز نشستیم. لی به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

- نوشیدنی یا خوردنی؟

- نوشیدنی خنک.
- دو آبجو آورد و روبرویم نشست.
- خب، تعریف کن.
- ماجرا را از سیر تا پیاز تعریف کردم. به فکر فرو رفت. آهی کشید و گفت:
- خب، چکار باید کنیم؟ برنامه‌ای داری؟
- می‌تونم روش کار کنم، ولی...
- ولی چی؟
- خیلی طول می‌کشه. چون نمی‌دونیم رو چی داریم کار می‌کنیم.
- مگه نگفتی بچه‌ها فایل فرستادن.
- آره.
- پس مشکل چیه؟
- مطمئنم که این فایلی که من خوندم، با اون اطلاعاتی که توی لپ‌تاپ بود کامل نیست.
- چرا نباید کامل باشه؟
- چون این فایل وزیر بهداشت، کامل نیست...
- آره، حق با توهه. ولی باید فایل کامل رو به جایی ذخیره داشته باشن.
- قبول دارم. حتما همین طوره. احتمالا روزهای آخر حذفشون کردن، تا دست کسی نیفته.

- چه بد!! یه لحظه صبر کن. چند درصد احتمال می‌دی که از سیستم‌های شرکت استفاده کرده باشن.
- تقریباً مطمئنم.
- به من بسپارش.
- چطور؟
- شیشه‌ی آبجو را سر کشید و گفت:
- دنبالم بیا...
- بلند شدیم و راه افتادیم. در راه گفتم:
- لی چرا این‌جا موندی و پیش خونواده‌ت نرفتی؟؟
- من اینجا تنهام. اونا گره زندگی می‌کنن و پناهگاهی بهتر از اینجا پیدا نکردم.
- جالبه، نمی‌دونستم. چه جوری جون سالم به در بردی؟
- هر موقع حوصله‌ام سر می‌رفت، دوربینای شرکت رو هک می‌کردم تا ببینم چه اتفاقاتی در حال رخ دادنه. از شانس خوبم امروز در حال تماشای فیلم‌های تست واکسن بودم. وقتی متوجه شدم، اوضاع خسته در اتاق رو قفل و نظاره‌گر اتفاقات شدم.
- چرا به بقیه خبر ندادی که فرار کنن؟
- مردم عادت دارن تا متضرر نشن حرف کسی رو گوش نمی‌کنن. اگه این حرف‌ها رو می‌گفتم ازم فیلم می‌گرفتن و به عنوان فرد دیوانه منتشر می‌کردن. ارزش نداره جونتو برای چنین افرادی به خطر بندازی. جون

کسی رو باید نجات بدی که مطمئن باشی وقتی نیازش داری دستت رو می‌گیره. هیچ توقعی از همکاران و مردم نداشتم و ندارم و نخواهم داشت. در ضمن اگر شرکت یه فرد بدرد بخور داشت که می‌خواستم نجاتش بدم تو بودی که توی شرکت نبودی...

نظراتمون متفاوت بود. رسیدیم به اتاق لی.

او گفت:

- بفرمایید.

رفت و پشت میزش نشست. سیستم را روشن کرد که یکباره برق رفت.

- اینم از شانس ما.

- ما اگه به آب دریا دست بزنیم خشک می‌شه.

- خخخ. یعنی چی؟

- یه ضرب‌المثل ایرانیه، کنایه از بدشانسیه. خب الان باید چه کنیم؟

- قطعی برق مساله مهمی نیست... اینکه چرا رفته مهمه!؟

- چطور مگه؟

- دولت برق‌ها رو قطع نکرده، چون هرگز تو چنین وضعیتی این کار

رو نمی‌کنه، پس فقط یه حالت وجود داره، اونم اینکه این وحشی‌ها این

کار رو کردن، و اینم یه معنی داره که فهمیدن چیکار دارن می‌کنن.

به فکر فرو رفتیم. با کمی مکث گفت:

- به هر حال، ما که بدون برق نمی‌مونیم! بیا دنبالم...

به سمت پارکینگ رفتیم. در انتها یک در بود. علامت خطر داشت. متوجه نشدم چرا این علامت را گذاشته‌اند. به سمت در رفت. در را باز کرد و داخل شد. یک اتاق بزرگ پر از کنترهاى برق بود. پرسیدم:

- پسر، اینا دیگه چیه؟

او گفت:

- فرناندو برای اینکه چیزی جلوی کار کردن کارکنانش نگیره اینجا رو درست کرد. در واقع مجموعه‌ای از باطری‌های اضطراری قویه که در صورت قطع برق شهر، برق شرکت رو از صفحات خورشیدی که بر روی پشت بام نصب شده، تامین می‌کنه.

بعد از روشن کردن فیوز متصل به باطری‌ها، بلافاصله برق کمپانی وصل شد. از این کارش خیلی خوشم آمد. گفتم:

- مهندس کامپیوتر چطوری تکنسین برق شده؟

- وقتی روی کارتم نوشتم هر مشکلی در نرم‌افزار و سخت‌افزار این رو هم شامل می‌شه.

به اتاقش برگشتیم. سیستم را روشن کرد. کمی مکث کرد. سپس گفت:

- مشکلی پیش اومده؟

- نه، باربد، گفتمی اون روز، برای جلسه به سالن کنفرانس رفتین.

_ آره.

__ تامی و جکی از یه لپ‌تاپ برای انتقال اطلاعات به دیتا شو استفاده کردن؟!

__ آره. چطور مگه؟

- به احتمال خیلی زیاد، کارهاشون رو با لپ‌تاپ فرناندو انجام دادن.

- توضیح بیشتر لطفا...

- در این شرکت، در هر اتاق و سالنی حداقل یک کامپیوتر وجود داره.

این در خصوص سالن کنفرانس هم صدق می‌کنه. بنابراین اگه لپ‌تاپ رو وصل کردن، قطعاً با هماهنگی فرناندو بوده. شاید می‌خواستن من از چیزهایی که از سیستم پخش می‌شه باخبر نشم. اعتراف می‌کنم که کار هوشمندانه‌ای کردن. ولی خب فرناندو شخصی نیست که بذاره اونا از لپ‌تاپ خودشون استفاده کنن، حدس می‌زنم اطلاعات تو لپ‌تاپ خودش باشه.

- چه نقشه‌ای داری؟

- روزی فرناندو از ترس اینکه خانمش چیزی نصیبش نشه، برای

لپ‌تاپش رمز بسی دشوار گذاشت که بعدش خودش نتونست بازش کنه.

- از فرناندو بعید نیست.

- آره، توی این موضوع که دیوانه است شکی نیست.

- بعدش چه شد؟

- پیشم اومد و خواست تا رمز لپ‌تاپش رو باز کنم. منم با اطلاعاتی که ازش گرفتم، از سیستم خودش وارد سیستمش شدم و رمزش رو باز کردم.

- اطلاعات ازش گرفتی ؟ چجور اطلاعاتی؟

- اطلاعات محرمانه از قبیل ایمیل‌هایش و ...

- می‌تونی دوباره انجامش بدی؟

پا سخی نداد. به کار با لپ‌تاپش مشغول شد. پنج دقیقه گذشت. بعد دکمه اینتر رو محکم فشار داد و گفت:

- به لپ‌تاپ فرناندو خوش اومدید.

چند دقیقه بعد گفت:

- اینم از اطلاعاتی که می‌خواستی.

به مانیتور نگاه کردم، بدون اینکه نگاهم را بردارم گفتم:

- ازت ممنونم، از اینجا به بعد با من.

با اشاره دستم به او فهماندم که از صندلی بلند شود تا من بتوانم بنشینم لی بالای سرم ایستاد و شروع به خواندن اطلاعات کرد از رفتارش متوجه شدم که هیچی سر در نمی‌آورد. کشو میزش را باز کردم، خودکار و چند برگه کاغذ برداشتم. از فایل نکات مهمی را یادداشت کردم. به خودم که آمدم لی را در اتاق ندیدم، کنجکاو نشدم که کجاست به کارم ادامه دادم. نمی‌دانم به خاطر خستگی بود یا نه ولی احساس می‌کردم در مورد این ویروس هر چه بیشتر می‌خواندم و بررسی می‌کردم در واقع ازش

دورتر می‌شدم. هوا رو به تاریکی بود، با خستگی زیاد، چشم از مانیتور برنمی‌داشتم. چند ساعت سپری شد، چشمانم به سوزش افتاد، سرم را روی میز قرار دادم تا به چشمانم کمی استراحت دهم. بعد از گذشت زمان برخاستم و روی پادزهرهای تاثیرگذار روی این ویروس کار کردم، ناگهان صدایی به گوشم رسید:

- باربد...، باربد...، اینجا رو نگاه کن.

از خواب برخاستم. فهمیدم از دیشب که سرم را روی میز گذاشته بودم در واقع خوابیده بودم. برای من جالب بود که حتی در خواب هم روی تهیه پادزهر کار می‌کردم.

لی دوباره مرا صدا کرد:

- باربد بیا دیگه.

لی کنار پنجره ایستاده بود به طرفش رفتم، با اشاره لی به بیرون پنجره نگاه کردم. لعنتی، دو آنوبیس داشتن از لوله آب ساختمان روبه‌رویی بالا می‌رفتند.

لی گفت:

- آیا با این وضع میشه از لوله بالا رفت؟!؟!

سری تکان دادم و گفتم:

- داری می‌بینی...

خواستم سر کارم برگردم.

یک دفعه گفت:

- باربد، چرا باید از ساختمان بالا برن؟؟

- نمی‌دونم، لابد به دنبال خون کشیده می‌شن.

کمی مکث کردم، به سمت پنجره باز گشتم، بادقت بیشتری نگاه کردم. خدایا، وحشی‌ها به طرف پنجره‌خانه روبروی اتاق لی می‌رفتند که چند نفر در آن زندگی می‌کردند. داد زدم تا توجه افراد داخل خانه را جلب کنم، در همین حین لی گفت:

- کار درستیه کمکشون کنیم!؟

- منظورت چیه؟ معلومه درسته.

- باربد، خودمونو به خطر می‌ندازیم...

- یادت رفته کجایی!

به داد زدن ادامه دادم. تلاشم بی‌فایده بود. از این فاصله صدایم را نمی‌شنیدند، سریع رفتم تا اسلحه‌ای که از اتاق نگهبان‌ها برداشته بودم را بیاورم.

وقتی برگشتم لی نبود. دنبالش نگشتم، پنجره را باز و شروع به تیراندازی کردم، درست‌ه که با این اسلحه دو وحشی را کشته بودم اما تیرانداز قابلی نبودم تا از این فاصله تیری بزنم که این وحشی‌ها را از پا در بیاورم. با صدای تیراندازی، توجه ساکنان آن خانه را جلب کردم. هم‌زمان یکی از وحشی‌ها که به طرف بالا می‌رفت با دیدنم پرید تا مرا بگیرد، به دلیل فاصله زیاد پرت شد و مُرد. وقتی ساکنان خانه دم پنجره آمدند

توجه آنوبیس‌های بیشتری را به خودشان جلب کردند، تلاشم را کردم تا با پانتومیم^۱ بفهمانم که آنوبیس‌ها هر لحظه به آن‌ها نزدیک‌تر می‌شوند. بالاخره فهمیدند، همزمان با تیراندازی من آن‌ها هر چیزی که دم دستشان بود پرتاب می‌کردند. بعد از چند لحظه، خانمی دم پنجره آمد و با دیدن آنوبیس‌ها چنان جیغی کشید که از آن فاصله صدایش به گوشم رسید. با هدف‌گیری اعضای خانه و با تیراندازی بد من نمی‌شد جلوی چنین وحشی‌هایی را گرفت.

یکدفعه صدای عجیبی از بیرون آمد. یک کوادکوپتر داخل آن خانه شد و بعد از چند لحظه خارج شد. نیم‌متر تا رسیدن وحشی‌ها به پنجره خانه مانده بود که لی از پشت‌بام شرکت داد زد و گفت:

- باربد، باربد، این لعنتی را بزن. معطل نکن...

از این حرفش زیاد خوشحال نشدم، چون تیرانداز ماهری نبودم. چیزی به وارد شدن اولین وحشی به داخل خانه نمانده بود که لی بلندتر داد زد:

- باربد، بزنش دیگه!!

۱- نوعی نمایش همراه با موسیقی که در آن بازیگران سخن نمی‌گویند و مفاهیم را به یاری حرکات و حالت‌های چهره و بدن به بینندگان خود منتقل می‌کنند. (فرهنگ فارسی عمید)

۲- کوادکوپتر **Quadcopter** یا **Quadrotor**: یکی از انواع و سایل پهناد است. کوادکوپترها نوعی هواگرد بالگردان هستند و در دسته چندپروانه‌ها جای دارند و به دلیل کمک گرفتن از چهار پروانه برای نیروی پیش‌رانش، به عنوان کوادکوپتر نامیده می‌شوند. کوادکوپترها به دلیل داشتن قدرت مانور فوق‌العاده و پروازهایی با تعادل بالا از کاربردهای بسیار گسترده برخوردارند.

نفس عمیقی کشیدم و وحشی را هدف گرفتم. همان لحظه که پایش را خواست روی پنجره بگذارد او را زدم. گلوله به سرش خورد. خوشبختانه، سقوطش موجب پرت شدن دو وحشی دیگر شد. نمی‌دانم چرا به خاطر شلیک شازسی کلی بالا و پائین پریدم. با روحیه مضاعف به سراغ بعدی رفتم. متوجه دخترِ درون ساختمان شدم که با آچاری در دست مشغول باز کردن لوله متصل به ساختمان بود. وحشی‌ها هم بعد از دیدنش دیوانه‌تر شدند و با سرعت زیاد به سمتش رفتند. به سمت شان تیراندازی کردم. واقعا که شلیک قبلی شازسی بود، حتی یک وحشی را نتوانستم مورد هدف قرار دهم. دختر با کمک یک مرد توانست آن لوله را سریع‌تر باز کند. بعد از باز شدن، قسمت پائینی جدا شد و همه وحشی‌ها به زمین افتادند. بعد از این اتفاق ذهنم درگیر شد، اول این‌که آن لوله چه بود که وقتی اتصالاتش را باز کرد جدا شد و دوم اینکه آن آنوبیس‌ها از کجا متوجه افراد داخل خانه شدند. کمی بیشتر خیره شدم، فهمیدم آن لوله ناودان بود که آب را از پشت‌بام به جوی کوچه هدایت می‌کرد. به جواب اولم رسیدم و فهمیدم که لی با دانستن این موضوع با کمک کوادکوپتر برای آن دختر آچار فرستاد، ولی هیچ وقت به جواب دوم نرسیدم.



لی از پشت بام برگشت و دستی به شانه‌ام کشید و گفت:

- ایول پسر! فکر نمی‌کردم بتونی بزنیش.

با لبخندی گفتم:

- بیخیال، یکیشون هم زوری زدم. اون خانواده سلامتیشون رو

مديونتن. برنامه بعدی چیه؟

سری تکان داد و دم پنجره رفت و روی برگه‌ای نوشت:

«اگر تمایل دارید می‌توانید در شرکت پیش ما پناه بگیرید.»

کاغذ را به کواد کوپتر وصل کرد و آن را به طرف آن‌ها هدایت کرد.

بعد از گذشت چند دقیقه، آن دختر کواد کوپتر را دم پنجره آورد و با

اشاره به ما فهماند که کواد کوپتر را برگردانیم. لی کواد کوپتر را برگرداند.

مثل اینکه آن‌ها هم برای ما پیامی نوشته بودند.

به لی گفتم: کار احمقانه‌ای‌ست! مثل انسان‌های اولیه ارتباط برقرار

می‌کنیم.

لی شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- چاره‌ای نداریم. زیرساخت‌های اینترنت و مخابرات همه یا نابود شدن یا دولت از عمد قطعشون کرده و به جز کمپانی ساختمان دیگری برق نداره.

در همین حین کوادکوپتر رسید. لی برگه را جدا کرد و با صدای بلند خواند:

« از لطف شما ممنونم! سه نفریم، من و برادرم و زن برادرم که باردار است. با توجه به اوضاع بیرون امکان خروج وجود ندارد تا به ساختمان شما برسیم. از کمک‌تون ممنونم. »

به فکر فرو رفتیم. به طور حتم آن‌ها از لحاظ امکانات چند روز هم دوام نمی‌آوردند. از طرفی فکری به ذهنمون نمی‌رسید. به پشت‌بام کمپانی رفتیم. تا کاری برای آن‌ها انجام دهیم. شهر بی‌روح دیده می‌شد. شهر از خون، آتش، جنازه و خرابی به آسمان می‌نالید. اولین بار است که نیویورک را به این شکل می‌دیدم. آن همه زیبایی یکباره از میان رفت. از اینکه زندگی واقعی پرجنب و جوش و زیبا جایش را به بازی رایانه‌ای داده بود اعصابم خورد شده بود. به دودی که از آتش برخاسته و نور خورشید را پوشانده بود خیره شدم. فکری به ذهنم رسید.

با صدای بلند فریاد زدم: لی، لی، به اینجا نگاه کن.

لی توجهش به من جلب شد. با تکان دادن سر به من فهماند که نظرم را بگویم. به جرثقیل بلندی اشاره کردم. جرثقیل را برای ساختن یک فروشگاه بزرگ در کوچه‌ی بعدی کار گذاشته بودند.

لی: به نظرت روشن می‌شه و کار می‌کنه؟

- شاید... ولی ارزش ریسک داره.

- خطرناکه. ساختمان‌های اطراف جرثقیل اجازه‌ی دید کامل نمی‌دن. ما اطلاعاتی از اون کوچه نداریم. نمی‌دونیم چی در انتظارمونه. تازه اگه هم بررسی و بتونی به کارش بندازی، چطور می‌خوای بالای این ساختمان قرارش بدی؟

- صبر کن، الآن خیلی رسمی می‌گی که خودت حاضر به انجام این کار نیستی و همه چی رو از دیدگاه من می‌بینی؟

- اگه فکر می‌کنی که جونم به خاطر هیچی به خطر می‌ندازم و از نعمتی که خدا بهم داده محروم می‌کنم، سخت در اشتباهی...

- لی نجات جون چند نفر ارزش داره!

- مُنکر این نیستم. هرکاری دلت می‌خواد انجام بده، من رو بیخیال شو.

حرفش جالب بود.

خندیدم و گفتم:

- بسیار خب، دنبالم بیا.

به اتاقش رفتیم. برگ کاغذی برداشتم و شروع به نوشتن کردم:
 «سلام. ایده‌ای داریم؛ جرثقیل بزرگی در کوچه بالایی موجوده. اگر توانایی‌اش را دارید به پشت‌بام ساختمان‌تان بروید، اگر این امکان را ندارید، لب پنجره بیایید، تا به نحوی به جرثقیل دسترسی پیدا کنید.»
 برگه را با کوادکوپتر ارسال کردم.

لی: باربد، خر نشو، می‌دونی این کار عملی نیست.
 - تو همینجا بمون که اگه جوابی داشتن، کوادکوپتر رو برگردونی، کاری به باقی ماجرا نداشته باش.

به پشت‌بام بازگشتم. با دقت نگاهی به جرثقیل انداختم. خوشبختانه، تمام ساختمان‌های اطراف شرکت هم ارتفاع بودند. به همین دلیل بازوی جرثقیل توانایی چرخش داشت. به پنجره‌ی آپارتمان روبرو نگاه کردم، حسی درونم می‌گفت ممکن است افراد بیشتری به کمک احتیاج داشته باشند. در همین حین کوادکوپتر به طرف شرکت حرکت کرد. معلوم بود که آن‌ها هم برای ما متنی نوشته بودند. در میانه‌ی راه کوادکوپتر سقوط کرد و نابود شد. فکر کردم بلایی سر لی آمد که کنترل کوادکوپتر را از دست داد. سریع به سمت اتاق لی رفتم. در اتاق را که باز کردم، درون کمدش به دنبال وسیله‌ای می‌گشت.

نَفْسِ نَفْسِ زنان و با ترس گفتم:

- چی شده؟ چرا سقوط کرد؟

بدطوری به من نگاه کرد و گفت:

- اینم از اولین قربانی نقشه‌ی مزخرف شما! شارژش تموم شد و از این دنیا دل کند.

به او گفتم:

- خیالم راحت شد. فکر کردم بلایی سرت اومده.

- سر من نه، ولی به احتمال زیاد سر تو بیاد.

- بابا بیخیال، این ماجرا که تمام بشه، بهترش رو برات می‌خرم.

- تو چرا اینقدر خنگی؟؟؟ من خودم می‌سازمشون هیچ‌وقت نمی‌خرم.

- تو کمدت دنبال چی می‌گردی؟

- یه جور بیسیم... که تو دوران جوانی درستش کردم. برای ارتباطمون نیازش داریم.

- مرسی. واقعا به کارمون میاد. لی می‌خوام متمرکز باشی، از شناختی که ازت دارم از هر چیزی کمی اطلاعات داری؟ اگه موقع کار با جرثقیل مشکلی پیش اومد، باید کمکم کنی.

- باشه، دل خوش نباش. در ضمن، وقتی در حال ارسال برگه بودن، شاید توانایی رفتن به پشت‌بوم نداشتن. اصلا برنامه‌ت برای انتقال‌شون چیه؟

- تا اونجایی که به جرثقیل دقت کردم، یه باربر داره.

- مگه باربرای جرثقیل‌ها فقط یه قلاب ندارن؟

- آره. تعجب کردم، ولی باربر این جرثقیل متفاوته. خیلی راحت می‌تونن سوارش بشن.

شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

- به نظرم این کار دیوونگی محضه.

- در کمال احترام، نظرتو برای خودت نگه‌دار. فقط بگو ببینم، از میکروفون و بلندگو، سر در میاری یا نه؟
نگاه بدی کرد.

ادامه دادم: من که دارم خطر می‌کنم، حداقل انسان‌های بیشتری رو نجات بدم.

با عصبانیت از اتاق خارج شد.

با خنده جوری که بشنوه گفتم:

- جبران زحمات رو می‌کنم!

از فرصت استفاده کردم یه سری به الیزابت زدم. خیلی بی‌تابی می‌کرد، آمپول ویتامین و مُسکن از یخچال ماشین حمل‌دارو برداشتم و به او تزریق کردم، تا کمی آرام و هم بدنش تقویت شود تا بتواند در مقابل چنین ویروسی دوام بیاورد. ای کاش الان سالم و سرحال بود! او علاقه شدیدی به چنین هیجاناتی دارد!

از اتاق آزمایشگاه تخت چرخ‌دار آوردم پایه‌هایش را جمع و کف زمین خواباندم، الیزابت را با احتیاط روی آن گذاشتم، برخلاف خواسته‌ام او را سفت به تخت بستم تا حداقل آسیبی به خودش نرساند، سپس پایه‌ها را باز کردم و او را به اتاق آزمایشگاه بردم. تمام داروها را تخلیه و به آشپزخانه بردم آن‌هایی که به سرما احتیاج داشتند را در یخچال

مخصوص داروها گذاشتم و مابقی را گوشه‌ای به صورت مرتب چیدم. از آشپزخانه یک چاقو و چند پیش‌بند و کمی پارچه ضخیم برداشتم و به اتاق لی برگشتم. از کشوی لی چسب‌نواری برداشتم و به وسیله‌ی پیش‌بند و پارچه و چسب، قسمت‌های حساس که ممکن بود وحشی‌ها گاز بگیرند را بستم. تا قدری جلوی گاز گرفتن وحشی‌ها را بگیرد. خلاصه کار از محکم کاری عیب نمی‌کنه!

لی را صدا کردم اما پاسخی نشنیدم. متوجه شدم لی روی پشت‌بام در حال وصل کردن میکروفون به باند بزرگی است. لی تنها فردی بود که اطلاعات کاملی از تجهیزات کمپانی داشت. وقتی نزدیکش شدم در حال غُرزدن^۱ بود.

- خسته نباشی، قهرمان!

جووری نگاهم کرد که گویی ناسزا گفته‌ام.

با لحنی تند:

- باربد، خودت می‌دونی چه کاره‌ای؟ پادزهرسازی یا نیروی

واکنش سریع؟؟؟

خندیدم و گفتم:

- پسر کار خودتو انجام بده، تو کار بزرگترا دخالت‌نکن.

با چهره‌ای عصبی میکروفون را به دستم داد.

- بقیه‌اش با خودت.

میکروفون را گرفتم:

« یک، دو، سه. یک، دو، سه... لطفا هرکس که سالمه و مکانی برای پنهان شدن ندارد با دقت به حرفایم گوش کند. صدای من را از کمپانی بزرگ کوچه بیست و هشتم می شنوید... در اینجا برق و خوراکی و دارو به اندازه کافی موجود است و به لطف سیستم امنیتی پیشرفته از دست وحشی ها در امان هستیم. افرادی که امکان زنده ماندن خیلی کم و مکانی برای پناه گرفتن ندارند به طرف کمپانی خیابان بیست و هشتم بیایند و ما را از سالم بودن خودشان مطلع تا امکان ورود پیدا کنند، در غیر این صورت زیر جرثقیل بزرگ واقع در خیابان بیست و نهم منتظر باشید. تکرار می کنم، جرثقیل بزرگ خیابان بیست و نهم... اگر هم امکان بیرون آمدن ندارید، به پشت بام خانه هایتان بروید و با هر ابزاری که در دسترس دارید علامت بدهید تا بتوانیم با جرثقیل کمکتان کنیم. برای همگی آرزوی موفقیت داریم! »

به پارکینگ رفتم و سوار ماشین شدم و کمر بندم را بستم. لی آمد. بیسیمش را با چسب نواری به دستم بست.
لی: اینطوری بهتره.

- حواست به دوربینا باشه شاید کسی اومد، اگه فهمیدی سالمه در رو

براش باز کن.

- باشه، ولی اگه احتمال بدم که با ورودش ممکنه وحشی‌ها هم وارد بشن این حماقت رو نمی‌کنم.

- لی یه مساله‌ای رو به صورت جدی می‌خوام بگم.

- بگو، چیه؟

- اگه احياناً برای من اتفاقی افتاد، قول بده که الیزابت رو تا وقتی که

زنده‌ای، ازش مراقبت کنی و به‌عنوان یه وحشی نگاهش نکنی.

- باربد... این چه حرفیه که می‌زنی؟ من اونقدر پست نیستم که همسر

دو ستم که وحشی شده بکشم. در ضمن قرار نیست اتفاقی برات بیفته.

دفعه آخرت باشه از این حرفا می‌زنی...

با دستش به شانه‌ام زد و گفت:

- من دیگه برم بالا تا اوضاع زیر نظر بگیرم.

- باشه.

لی به اتاقش رفت تا به‌وسیله‌ی دوربین‌ها اطراف شرکت را زیر نظر

بگیرد.

لی: باربد، هیچ‌خبری نیست، می‌توانی بری ماشین رو روشن کردم.

- لی اگه موقعیت امنه در باز کن!

- نه، صبر کن.

- چی شده؟

- یه ماشین داره با سرعت به کمپانی نزدیک می‌شه.

- خب فکر نکنم که وحشی‌ها بتونن رانندگی کنن مشکلی نیست.
صدای بوقش میاد.
- آره می شنوم. مشکلی نیست. بزار بیاد. با شمارش من در رو باز کن
یک، دو، سه...

لی در پارکینگ را باز کرد. بوق زدن زیاد موجب شده بود که همه‌ی
وحشی‌ها به سمت کمپانی سرازیر بشوند. ماشین به سرعت وارد شد. من
هم به سرعت خارج شدم. تعدادی وحشی که قصد ورود داشتند را زیر
گرفتم و با سرعت به طرف مقصد حرکت کردم. لی بلافاصله در پارکینگ
را بست. نیویورک مثل شهر ارواح، ترسناک و غم‌آلود همراه با بوی خون
بود. به چهارراه رسیدم. به چپ پیچیدم تا به کوچه‌ی بالایی برسم.
ناگهان وارد جمعیت وحشی‌ها شدم. امکان عبور از وسطشان را
نداشتم. ایستادم. همین باعث شد که به طرفم حمله‌ور شوند. این مسئله
باعث گردید که هُل کنم و یادم برود که ماشین روشن و در دنده قرار
دارد و پایم روی کلاچ است. پایم را از روی کلاچ برداشتم، ماشین
خاموش شد.

دنده ماشین را خلاص کردم و اولین کاری که بعد از روشن کردن
ماشین انجام دادم بالا کشیدن شیشه‌های ماشین بود. به من رسیدند.
یکی از وحشی‌ها با سر به شیشه ضربه محکمی زد که باعث شد شیشه‌ی
جلو ترک بردارد. از همه طرف به ماشین ضربه می‌زدند. با ضربات شدید
شیشه‌ی سمت شاگرد شکست، سریع دنده عقب گرفتم و فرار کردم. هنوز

دو وحشی به کاپوت ما شین چسبیده بودند که با چرخش ما شین پرت شدند. شانس آوردم که این هل کردن کاری دستم نداد.

در این مدت لی صداها را می شنید و فریاد می زد:

- باربد، باربد، چی شده؟

به خودم که آمدم، هنوز صدایم می کرد.

شکسته شکسته گفتم:

- سالمم، سالمم، فرار کردم.

چیزی نگفت. حالا که باید مسیرم را برمی گشتم و از چهارراه قبلی وارد می شدم. مسیرم دورتر شده بود، ولی خلوت بودن خیابان ها باعث می شد که سریع تر. حرکت کنم. امیدوار بودم که در آن چهارراه خبری از وحشی ها نباشد. خدا را شکر. خبری از وحشی ها نبود و توانستم سالم به فرو شگاه در حال ساخت برسم. باید مسیری را پیاده می رفتم. از اینکار اصلا خوشم نمی آمد. اما مجبور بودم و چاره ی دیگری نداشتم. چاقو را برداشتم و از ماشین پیاده شدم. با احتیاط راه می رفتم. از ماشین صدای عجیبی آمد. نگاهی به ماشین انداختم خبری نبود. به مسیر خود ادامه دادم که صدای وحشی ها آمد. برگشتم و دو وحشی که یک متر با من فاصله داشتند را دیدم، به من حمله ور شدند. از ترس پاهایم قفل کرد. مهلت فرار نداشتم. در چشم به هم زدنی به من رسیدند. روی زمین پرتم کردند و هر دو رویم افتادند. (تمام زندگی از جلوی چشمم گذشت، از

کودکی تا آشنایی با الیزابت تا اتفاقات این دو روز.) لی که صدای این وحشی‌ها را شنیده بود پشت سر هم صدا می‌زد:

- باربد، باربد، اونجا چه خبره، صدامو داری... باهام حرف بزن...

من شوکه شده و تنها نظاره‌گر لحظات آخر زندگی‌ام بودم. تمام این اتفاقات در کسری از ثانیه برایم افتاد. یکدفعه صدای شلیک شنیدم و بلافاصله شلیک دوم. هر دو وحشی که بلافاصله کشته شده بودند روی من افتادند. نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده است، فقط این را می‌دانستم که کارم تمام است چون حداقل دو بار گاز گرفته شده بودم. کسی که جنازه‌ها را کنار زد مردی بود با لباس فرم پلیس، سیاه‌پوست و قوی هیکل و اسلحه به دست. با دیدن سر وضع مرتب او مطمئن شدم وحشی نیست. روی دو زانو نشست و گردنم را چک کرد و گفت: - فکر جالبیه که با پارچه دور گردنت بست. انگار خدا دو ست داشته، گردنت هیچ آسیبی ندیده.

به یاد آوردم که گردنم را بسته بودم. بلند شد و دستش را دراز کرد، دستش را گرفتم و بلند شدم. از او سؤال کردم که آن وحشی‌ها از کجا به من حمله ور شدند.

- پشت ماشینت بودن.

ممکن است که وقتی در آن خیابان دورم کرده بودند چندتایی از آنها پشت ماشین رفته باشند.

فکرم را متمرکز کردم و گفتم:

- شما این جا چکار می کنید؟
- با تعجب نگاهی به من کرد و گفت:
- یادته از بلندگو اعلام کردی که بیاید دم جرثقیل... منم زن و بچه را برداشتم و آمدم و منتظرت شدیم تا بیای.
- بچه ام توقع سوپرمن داشت. فکر کنم وقتی تو را ببینه ناامید بشه.
- اونا الان کجان؟؟
- اشاره ای به مصالح ساختمانی کرد و گفت:
- اونجا... پشت مصالح مخفی شدن.
- اونجا خطرناکه.
- چشم بسته غیب گفتمی! مثلاً تو قهرمان مایی! الان چکار کنیم؟
- به ماشین اشاره کردم و گفتم:
- سوار ماشین شید، برید سمت شرکت، نزدیک شدین بوق بزنید تا دوستم در رو باز کنه، برید تو پارکینگ و منتظر بمونید تا من برگردم.
- لی تمام وقت صداهای بیسیم گوش می داد.
- با عصبانیت:
- معلومه چی می گی؟ دیوونه شدی... خودت چه غلطی می کنی؟ می -
- خواهی بعد از اینکه کارت تموم شد پرواز کنی یا بین وحشی ها تا این جا بدوی؟

اون مرد بلافاصله گفت:

- نمی‌خوام ادای افراد فداکار رو در بیارم، ولی رفیقت راست می‌گه.
پیشنهادت خیلی احمقانه‌ست.

به ماشین اشاره کردم و گفتم:

- این ماشین اگه اینجا بمونه ممکنه جون من رو نجات بده، اما اگه تو
با خونوات باهش برین جون سه نفر رو نجات می‌ده. الانم برو، بزار به
کارم برسم.

مرد دستی به شانه‌ام زد و گفت:

- مرسی.

خانواده‌اش سوار ماشین شدند و رفتند. از رُک بودنش خوشم آمد. لی
چیزی نگفت. نمی‌دانم با حرف‌هایم قانع شد یا از عصبانیت چیزی نگفت.
به طرف جرثقیل دویدم. مدل حک شده روی جرثقیل را برای لی خواندم،
چند بار این کار را تکرار کردم. از لی پاسخی دریافت نکردم.

بلند داد زدم:

- لی کجایی؟

- متوجه شدم، دارم تصورش می‌کنم.

جوابش را ندادم. معلوم بود از دستم خیلی کفریه. از پله‌های جرثقیل
بالا رفتم. بین زمین و آسمان بودم که او گفت:

- بارید هر کاری می‌کنم چیزی ازش به یاد نمی‌ارم.

به بالا رفتن ادامه دادم. نزدیک کابین که رسیدم از پشت بیسیم صدای بوق شنیدم. فهمیدم که مرد با خانواده‌اش به شرکت رسیدند. خیالم راحت شد. به کابین رسیدم. چند دکمه و اهرم بود. به لی گفتم:

- لی، اینجا چند اهرم و دکمه می‌بینم... نفهمیدم به چه کاری میان؟ از ارتفاعی که کابین جرثقیل قرار داشت کل شهر دیده می‌شد. سعی کردم به پائین نگاه نکنم تا تمرکزم به هم نریزد. روی صندلی نشستم. هر چه دم دستم می‌رسید را تغییر می‌دادم تا بالاخره به نحوه کار پی بردم و توانستم آن را روشن و تکان دهم. واقعاً یک معجزه بود که توانستم وسیله‌ای به این عظمت را به حرکت در بیاورم.

لی: ایول، خوشم اومد!

خندیدم و گفتم:

- هنوز بم ایمان نداری!

ولی در دلم می‌دانستم که خدا کمکم کرد و الا هیچ کاری از دستم بر نمی‌آمد. کمی تیزبین شدم تا کسی را، روی پشت‌بام‌ها ببینم. کسی نبود. بازوی جرثقیل را چرخاندم به سمت آپارتمان روبروی اتاق لی. لی: لب پنجره ایستادن. باربر را پائین بیار.

باربر را پائین آوردم.

لی: بسه بسه، همین جا نگهش دار.... خوبه دارن سوار میشن... خب،
خب، سوار شدن... خیلی آروم بیارشون این سمت خیابون...
تمرکز کردم و با آرامش کارم را انجام دادم.
کمی بعد او گفت:
- پس چرا ایستادی؟
نگاهی به مانیتور جرثقیل انداختم و گفتم:
-وای پسر آخرشه!

لی با تعجب پرسید:

- یعنی چه آخرشه؟

- یعنی از این جلوتر نمیاد. الان چکار کنیم؟

کمی ساکت شدم و فقط فکر می کردم.

- لی فاصله چقدره؟

- تقریباً یکونیم متر...

- جای اونا الان نسبتاً امنه. می تونی نردبون فلزی پیدا کنی؟

- عقل کل نردبون آخه! اگه یه پا اشتباه بزارن که کارشون تمومه!

فکر کردی اون زن باردار از پیشش برمیاد؟

داد زدم: لی این طعنه زدنت هیچ کمکی به مشکلاتمون نمی کنه.

فکر کنم جوابم داد و گفت:

- فهمیدم باید چکار کنم.

از پشت بیسیم صدای نفس نفس زدنش را می شنیدم.

- لی می شه بگی داری چکار می کنی؟

- دارم در رو در میارم.

نمی‌دانستم می‌خواهد چکار کند. ولی این را می‌دانستم که وقتی مغز لی به کار بیفتد کار اشتباهی نمی‌کند. چند دقیقه گذشت. نه جای آن سه نفر میان زمین و آسمان راحت بود نه جای من. بالاخره صبرم به سر رسید.

لی: کمی باربر رو بیار پائین.

دست به کار شدم.

لی: خُب، خوبه، بسه...

کنجکاو بودم که بدانم چکار می‌کند.

- ببخشیدا، ما هم آدمیم، اگه امکان داره به من هم بگو داری چکار می‌کنی.

- بین، باربرد با توجه به چیزی که در مورد باربرا تحقیق کردم، بار مغناطیسی دارن. همینطور که خودتم اشاره کردی نردبون فلزی گزینه مناسبی بود. چون فلزیه به راحتی می‌چسبه. پس از اتاق بغلی که در حال تعمیر بود، دو نردبون برداشتم و دارم از طرفی به باربر و از طرفی دیگه به لبه‌ی پنجره تکیه می‌دم.

بعد هم در اتاق رو روی این دو نردبون می‌زارم که بتونن راحت از روش رد شن. فقط تو به هیچ‌وجه باربر یا بازویی رو حرکت نده.

- خیالت راحت، حواسم هست.

- تموم شد الان می‌خوان رد شن، حواست باشه.

بعد از چند دقیقه.

- باموفقیت رد شدن.

- خدا رو شکر. بالاخره موفق شدیم.

- هنوز نه، الآن مشکل تویی. به این فکر کردی چجوری می‌خوای برگردی؟

جوابی نداشتم.

- حالا بزار از این ارتفاع پیام پائین بعدش خدا بزرگه!

آهسته و حواس جمع از جرثقیل پائین آمدم و با احتیاط قدم برمی‌داشتم. یک بیل با دسته بلند را دیدم که قطعا به دردم می‌خورد، روی تپه‌ای از شن افتاده بود. بیل را برداشتم. کمی جلوتر که رفتم صدایی توجهم را جلب کرد. چندوحشی پشت فرمان نشسته و با ماشین به من نزدیک می‌شدند.

مغزم چند ثانیه‌ای هنگ کرد. با خود گفتم:

- مگه اینا می‌تونن فکر یا از وسیله‌ای استفاده کنن؟

متوجه من شدند. تخته گاز به طرفم آمدند. به دور و برم نگاهی انداختم. به سمت جرثقیل که نزدیک‌ترین و امن‌ترین راه برای فرار بود، دویدم. راستش اصلا نفهمیدم کی بیل را پرت کردم. تقریبا به من نزدیک شده بودند. شروع به بالا رفتن از جرثقیل کردم. به امید اینکه نحوه بالا آمدن از جرثقیل را بلد نیستند، در کمال تعجب از جرثقیل بالا آمدند.

به لی گفتم:

- به مشکل برخورد کردم. دارم از جرثقیل بالا می‌رم. چند وحشی هم

به دنبال من...

- چی؟ مگه می‌شه؟

- حالا که شده.

- بعدش می‌خوای چکار کنی؟

- تنها راهم اینه از کابین جرثقیل خارج شم و از بازویی پیام طرف

شرکت.

- چی؟ دیوونه شدی؟ اگه هل کنی و پات رو اشتباه بذاری و بیفتی،

چیزی ازت باقی نمی‌مونه.

_لی حداقل بهتر وحشی شده!

رسیدم به کابین... سعی کردم شیشه رو بشکنم ولی ممکن نبود.

چیزی نمانده بود که به من برسند...

لی: بارید، جرثقیل‌ها معمولاً یک پنجره دارن که با دکمه مثل ماشین

بالا و پائین می‌شه. پنجره باز کن و از کابین خارج شو.

- لی، هر چه می‌گردم دکمه رو پیدا نمی‌کنم.

- مثل ماشینه دیگه تمرکز کن و خوب بگرد.

همه جا را گشتم ولی پیدا نکردم. اولین آنوبیس داشت وارد کابین

می‌شد. شروع به لگد زدن به او کردم تا وارد نشود.

لی: بارید، فکر کنم ریموتش زیرصندلی باشه. فقط عجله کن.

با لگدهایی که به وحشی زدم توانستم معطلش کنم تا بتوانم پنجره را باز کنم. امید داشتم که پائین بیفتد ولی فقط چند متر سقوط کرد و دوباره به سمت بالا آمد. از پنجره به زور خارج شدم. ارتفاع خیلی زیاد بود. چند ثانیه‌ای معلق بودم، تقریباً به کابین رسیده بودند. برای اینکه متوجه من نشوند هرچه زور داشتم زدم و روی سقف کابین رفتم. همشون درون کابین جمع شدند. هرچه گشتند مرا پیدا نکردند. خدا، خدا می‌کردم که پشیمان بشوند و برگردند.

یک‌دفعه لی باهیجان گفت:

- باربد، زنده‌ای، چی شد؟

برای اولین بار از شنیدن صدایش ناراحت شدم. همه به سقف نگاه

کردن.

زیر لب گفتم:

- کوچک‌ترین شانس زنده بودنم از بین بردی!

متوجه پنجره شدند. شروع کردن به بیرون آمدن از پنجره. وحشت

کرده بودم، روی بازویی جرقیل پریدم. با احتیاط به سمت شرکت حرکت

کردم. خب نیم‌خیز بودم، بنابراین سرعتم رفته‌رفته کمتر و کمتر می‌شد.

وحشی‌ها به دنبالم بودند. برگشتم و نگاهی به آن‌ها انداختم. نفر

جلویی فکر می‌کرد می‌تواند به روش عادی راه برود، بنابراین پایش را

جایی گذاشت که نباید می‌گذاشت. افتاد و به‌درک واصل شد. خیلی دلم

می‌خواست که باقی هم مثل او رفتار کنند، تا از شرشان راحت شوم ولی

خیلی هوشمندانه رفتار کردند. بنابراین نگاهم کردند و بالبخندی ترسناک و زشت به طرفم خیز برداشتند. موهای تنم از ترس سیخ شده بودند. با استرس جلو رفتم. می توانستم کمپانی را به وضوح ببینم.

لی: بارید، یکی از اونا داره بر می گرده.

کمی خوشحال شدم، ولی این برگشتن مشکوک بود. ترجیح دادم از فرصت استفاده کنم و سریع تر حرکت کنم. نمی دانم چجوری آن وحشی که برگشت، نیمه جراثیل را زودتر از ما طی کرد.

لی: بارید، اولی داره دوباره سوار کابین می شه.

پس برای همین بود که برگشت. تمام تلاشم را کردم که خودم را به آخرین نقطه ی بازو برسانم. اطلاع داشتم که باربر تا یک نقطه ی خاص می تواند برود، ولی من می توانستم تا آخرین بخش بازو بروم یعنی به ساختمان کمپانی نزدیک تر می شدم. با شرایطی که داشتم شاید در صورت عادی حتی یک قدم را هم به زور برمی داشتم. حالا داشتم با تمام سرعت پاهایم را دقیق روی میله ی بعدی می گذاشتم و با سرعت پیش می رفتم.

لی: اوه لعنتی.

- دیگه چیه؟

- باربر داره تکنون می خوره.

همان لحظه بود که باربر روی ریل مخصوصش حرکت کرد. زودتر از آن چیزی که تصور می کردم به من رسید. غیرارادی پریدم و قسمت

بالایی بازویی را گرفتم تا با این کار پاهایم را بالا نگه دارم. می‌دانستم شرایط خودم خوب نیست، اما حداقل امید داشتم که آن وحشی که به دنبال آمده به‌وسیله‌ی باربر از بین برود که با دیدن من سریع کارم را تکرار کرد. وحشی داخل کابین از این کار لذت می‌برد و مدام مثل بازی‌های کامپیوتری باربر را تکان می‌داد. پنج‌متری با ساختمان شرکت فاصله داشتم. ناامید شدم. چشمانم را بستم و مردد بودم که دستهایم را ول کنم یا نه که لی، گفت:

- باربد، الان وقت جا زدن نیست. به الیزابت فکر کن.

چنان داد زد که برای شنیدن صدایش احتیاجی به بیسیم نبود.

زیر لب زمزمه کردم:

- راست می‌گی، خدا هوام رو داره!

هرچه زور داشتم روی بازوهایم گذاشتم تا موفق به رفتن روی بازوی جرثقیل شدم. تقریباً امنیت من با این کار از نصف هم کمتر شده بود؛ چون جایی برای دست گرفتن نداشتم. به پشت سرم نگاه کردم. طبق معمول آن آنوبیس لعنتی دقیقاً کار من رو تکرار کرد. می‌دانستم که ممکنه هر لحظه وحشی داخل کابین بازو را تکان بدهد، پس دیگر دلم را به دریا زدم و بلند شدم پنج‌متر آخر را شروع به دویدن کردم. آخرین قسمت جرثقیل با کمپانی یک‌متر فاصله داشت. تصمیم جدی داشتم که موفق بشوم. بدون اینکه به ارتفاعم از زمین دقت کنم مسافت رو طی کردم. چهار متر، سه متر، دو متر که بازو شروع به حرکت کرد. قدم آخر

را گذاشتم و پریدم. بعد از پریدن من وحشی پشت سرم که خیلی به من نزدیک بود پرید. همه چیز شبیه به صحنه‌های اسلوموشن^۱ فیلم‌ها بود. لی را دیدم که یک دستش را به لبه‌ی پنجره گرفته و دست دیگرش را به سمت من دراز کرده تا مرا بگیرد. چیزی نمانده بود که دست لی را بگیرم که آن وحشی که پشت سرم پریده بود تلاش کرد تا مرا بگیرد. باشتاب به من برخورد کرد و باعث شد تا من سر و ته بشوم و نتوانم دست لی را بگیرم.

۱ - حرکات کند برای پخش صحنه‌های حساس فیلم‌ها و مسابقات ورزشی جهت نشان دادن جزئیات بیشتر صحنه‌ها.

نمی‌دانم از روی غریزه بود یا رفاقت، اما لی پرید و پایم را گرفت و خودش هم افتاد. بلافاصله خانواده‌ای که نجات داده بودیم لی را گرفتند و این جریان زنجیره‌وار تا نفر آخر تکرار شد. با این گرفتن، شوک شدیدی به بدنم وارد شد و با شدت به دیوار برخورد کردم و بیهوش شدم. وقتی به هوش آمدم، کف اتاق لی افتاده بودم و با باز کردن چشمانم دیدم که لی بالای سرم ایستاده و با لبخندی شیرین گفت:

- موفق شدیم.

آدم چیزی بگویم که صدای عجیبی شنیدم.

«هی پسر، الآن وقتش نیست. یالا به خودت بیا» بیدار شدم. لعنتی حتی تو بی‌هوشی هم بازهم داشتم خواب می‌دیدم. هنوز معلق بودیم. لی با تمام وجود خواهش می‌کرد.

- هی پسر به خودت بیا، دیگه نمی‌تونم نگهت دارم تا گفتم:

- لی...

- خدا رو شکر که به هوش اومدی. بجنب پسر دیگه نمی‌تونیم تو چنین وضعیتی دووم بیاریم.

حال نرمالی نداشتم.

- لی سعی کن یه ذره من رو بکشی بالا تا بتونم دستات رو بگیرم.
چیزی نگفت ولی متوجه شدم دارد همین کار را می‌کند. چند لحظه بعد گفت:

-پسر از این بیشتر نمی‌تونم.

شانس آوردم که چاق نبودم و توانستم راحت خم بشوم و دستش را بگیرم.

- لی پاهام رو ول کن.

پاهایم را ول کرد. بدجوری شوکه شده بودم. خدا رو شکر که لی سریع دستام گرفت و الا ممکن بود که بیفتم. با تمام زوری که داشتم با احتیاط بالا رفتم. یک مرد پاهای لی را گرفته بود و دو زن هم کمر او را سفت گرفته بودند تا او از پنجره به بیرون پرت نشود. در آن لحظه پاک یادم رفته بود که این‌ها اصلا کی هستند. ساعدهای مرد را گرفتم و خودم را بالاتر کشیدم. کمی بعد توانستم لبه‌ی پنجره را بگیرم و داخل اتاق بشوم. بعد به مرد کمک کردم و لی را هم آرام آرام بالا آوردیم و او هم آمد تو. هر سه روی زمین افتادیم تا استراحت کنیم.

توقع داشتم لی مثل خوابی که دیده بودم با مهربانی با من برخورد کند
او گفت:

- بارید، خدا لعنت کنه! همین چند ساعت، چند سال از عمرم رو کوتاه کرد.

خندیدم و گفتم:

- پس با این حساب من پیر مرد به حساب میام.
- همه خندیدیم. کمی بعد مرد از جا بلند شد و گفت:
- مرسی که نجاتمون دادین، و الا معلوم نبود که چی به سرمون میومد.
- تا آمدم جوابش را بدهم لی گفت:
- از من تشکر نکن. من اگه بودم چنین کار احمقانه‌ای نمی کردم.
- بلافاصله یک دختر که تقریبا هم سن لی بود گفت:
- از اولشم کسی از تو تشکر نکرده بود.
- پوزخندی زد. لی جووری نگاهم کرد که انگار بهش فحش می دادم.
- خودم را کشتم تا توانستم جلوی خنده هایم را بگیرم. بلند شدم و دستم را به نشانه‌ی دست دادن دراز کردم و گفتم:
- خواهش می کنم.
- لی در همین فاصله بلند شد و گفت:
- باربد، نمی خوای یه توضیحی درباره‌ی پیشرفت چشم گیر این لعنتیا بدی:
- خب، چرا ولی بهتره همه با شن تا برای همه به یکباره تو ضیح بدم.
- تو برو پارکینگ و به همه بگو که تو سالن کنفرانس جمع شن.
- ببین تو هم می تونی این کار رو بکنی.
- دختره گفت:
- کار مفیدت در طول روز چیه؟ اصلا بدرد چیزی می خوری!

این بار اصلاً خنده دار نبود. آن دختر انگار با لی مشکل شخصی داشت. لی می‌خواست که جوابش را بدهد که دستش را گرفتم و گفتم:

- تا تو همه رو جمع کنی من یه سری به الیزابت می‌زنم.

لی با عصبانیت از اتاق خارج شد. به آن مرد سالن کنفرانس را نشان دادم و خودم رفتم دستشویی تا به دست و صورتم آبی بزنم. درون آینه به خودم نگاه کردم. نمی‌دانم چرا، ولی نگاهی سرشار از امید در عمقی از ناامیدی داشتم. به اتاقی که الیزابت را گذاشته بودم سر زدم. اثر مُسکن رفته بود. تقلاً می‌کرد که بتواند خودش را رها کند. مُسکن دیگری تزریق کردم. دوست داشتم بغلش کنم، ولی خطرناک بود. به سالن کنفرانس رفتم. همه منتظر من بودند. واقعاً مسخره است، ولی این بار جای فرناندو دیر آمدم. نارضایتی از چهره‌شان خوانده می‌شد. این مرا شرمسار کرد. فرق من و فرناندو چه هست؟

جواب خود را دادم:

- هی پسر اون از عمد دیر می‌اومد و براش مهم نبود تو سهواً دیر اومدی؛ ناراحتتم هستی!

با اینحال از همه عذرخواهی کردم.

یک پسر به من گفت:

- معذرت خواهی لازم نیست، ما هم تازه رسیدیم.

رفتم و برای اولین بار جای فرناندو نشستم.

- بسم‌الله...

همه جوری نگاهم کردند که انگار متوجه حرفم نشدند.

- من باربدم...

سیر تا پیاز ماجرا را تعریف کردم. چند لحظه ای سکوت حکم فرما شد.

مرد پلیس خیلی با عصبانیت گفت:

- تو، تو احمق وقتی از اول می دونستی، این برنامه خطرناکه، باید به

پلیس گزارش می دادی که حواسشون باشه.

لی: فایده ای نداره، دیدید که چقدر راحت با رشوه دادن به

وزیر بهداشت، کارشون رو جلو انداختند.

زن پلیس: اونم مجازات می شد.

داشتم به حرفش فکر می کردم که بفهمم منظورش چی بوده که دختر

شیطون مون به دکمه ی لپ تاپش را محکم زد و گفت:

- نه ماجرا از این جور چیزا پیچیده تره.

همه ی نگاه ها به سمت او رفت. حتی لی که سرش تو لپ تاپ بود.

گفتم: چطور مگه؟

گفت: همین الان فرمانده ارتش ایالات متحده اعلام کرد که پشت این

ماجرا کسایی هستند که به دنبال...

لی حرف او را قطع کرد و گفت:

- جنگ جهانی سوم هستند.

همه شوکه شدیم. درسته که دختر را درست نمی شناختم، ولی

باشناختی که از لی داشتم می دانستم بدون دلیل حرفی را نمی زند.

پلیس: صبر کن ببینم، شما دو تا از کجا می‌دونید؟
فکر نکنم تو چنین شرایطی مطبوعات خبری منتشر کنند. البته
چیزهای دروغ منتشر می‌کنند.
لی: نگفتم که مطبوعات این خبر رو منتشر کردن. جایی هم که ما از
توش اطلاعات به دست میاریم سایت‌های خبرگزاری نیستند.

مردی که از خانه‌ی روبرویی آمده بود رو به دختر کرد و گفت:
- لیا مطمئنی؟
پلیس: یه لحظه صبر کنن ببینم، تو الان گفتی لیا.
- آره اسم خواهرم صدا کردم، مشکلی هست؟ آدم با چشمش چه
چیزها که نمی‌بینه.
زنش: چطور مگه؟
- یادته بهت گفته بودم که یه هکر هست که هر چند وقت یکبار،
سیستم پلیس و ارتش رو هک می‌کنه؟
- آره یادمه. همونایی که گفتی کاری می‌کردن که رو مانیتورهای اداره
آرم L L می‌زاشتن و می‌گفتن زیاد هم قوی نیستین.
- دقیقا.

همین موقع بود که لی لپ‌تاپش را بست و دست به سینه نشست.
لیا: خب که چی؟ مثلاً دزد گرفتی جناب سروان!

- به طور حتم اگه می تونستم دستگیرت می کردم. اما حیف موقعیتش نیست.

- اگه مطمئن بودم که موقعیتش جوهره، فکر می کردی من خودم رو این جواری لو می دادم. وایسا ببینم، تو واقعاً فکر می کنی ما رو شنا سایی کردی. تو ا صلاً نمی دونستی L L چی هست. فکر کردی هکرهای شما این قدری قوی هستن که بتونن شما رو از خطرات سایبری حفظ کنن؟ نه نمی تونن! حتی خیلی از عملیات های موفقتون، به خاطر آمارهایی بود که ما بهتون داده بودیم.

خیلی گیج شده بودم. حرفش را قطع کردم و گفتم:

- یه لحظه، ما؟ تو که یه نفری؟

دستش را با عصبانیت و نارضایتی بلند کرد و دوباره روی میز گذاشت و گفت:

- ببین، آخه چه جواری بگم؟ این کاری که ما می کنیم، به تنهایی نمی شه انجام داد. حتما باید دو سیستم باشه. نه کمتر، نه بیشتر.

- خب مسئله اینه که تو الان تنهایی! این طور نیست؟

- جناب، ببین چی می گم. اگه تنها بودم نمی تونستم. پس تنها نیستم. یکی از دخترها گفت:

- خب، رفیقت الان کجاست؟ این که می دونی؟ ازش بپرس که اونجا

اوضاع چطوره؟

- نمی شه.

- آخه چرا؟

پوزخندی زد و گفت:

- به خاطر اینکه اونم الان درست تو همین شهر، تو همین منطقه، و در واقع تو همین سالن.

همه تقریباً گیج شده بودیم. پلیس عصبانی نگاهم کرد و پرسید:

- اسمت چیه؟

- باربد.

- و رفیقت چی؟

_ لی، چطور مگه؟

- آها، گرفتم چی شد. پس برای همین نشانه‌ی گروهتون L L بود.

لی و لیا. اول اسمتونه.

همه به لی نگاه کردیم.

- باورم نمی‌شد!!! آخه لی و هکر تحت تعقیب؟؟؟

لی بدون اینکه احساساتش را بروز بده به لیا گفت:

- ده بار بهت گفتم نیازی به نماد نداریم، چون این روزا رو می‌دیدم.

- زر زیادی زن. حتی نویسندگان فیلم‌های تخیلی هم نمی‌تونستن

چنین روزی رو تصور کنند.

برادر لیا گفت:

- ببخشید، ببخشید. شماها همدیگه رو میشناختین؟

لیا جواب داد:

- خب با همدیگه کار می کردیم. ولی تابه حال همدیگه رو ندیده بودیم و تا حالا با هم صحبت نکرده بودیم. فقط از طریق چت با همدیگه ارتباط برقرار می کردیم.

لی حرفش و قطع کرد و گفت:

- تو چقدر بد حرف می زنی!

تا لیا خواست حرف بزند. گفتم:

- بسیار خب، بسه دیگه. با هردوتونم. الان موضوع های مهم تری داریم که دربارشون بحث کنیم. بعد خطاب به چند جوانی که لباس فرم مدرسه پوشیده بودند، گفتم:

- شماها باید همونایی باشین که با ماشین از کنارتون رد شدم.

به نشانه ی تائید سرشان را تکان دادند. بلند شدم و پشت صندلیم

ایستادم و گفتم:

- ما الان با همیم. چه بخوایم چه نخوایم. پس حالا هممون جزو یه خونواده محسوب می شیم که باید حواستون بهم باشه. پس ببخشید که این رو می گم، ولی اصلاً برام مهم نیست که کی بیرون از اینجا چه کارایی کرده. یا بعد از خلاص شدن از اینجا می خواد چکار کنه. مهم اینه که ما اگه بخوایم زنده بمونیم باید از تمام گزینه ها استفاده کنیم و این کار رو

هم از معرفی خودمون شروع می‌کنیم. من رو که تقریباً می‌شنا سید. من باربد و ایرانییم. یه بچه درس‌خون که در رشته‌ی علوم آزمایشگاهی تحصیل کردم. خب این از من لی شروع کن.

لی: فوففف، باشه. من لی هستم و در رشته‌ی کامپیوتر در یکی از بهترین دانشکده‌های آمریکا تحصیل می‌کردم که سر یه کار بچه‌گانه بیرونم کردن.

- چکار کردی مگه؟

- هی بچه، کار درستی نیست وقتی بزرگ‌تر حرف می‌زنه بپری وسط حرفش.

چند لحظه‌ای مکث کرد و ادامه داد:

- خب، بعد از اینکه استاد دانشگاهمون به خاطر اینکه دیر می‌رسیدم جلوی همه خوردم کرد، منم باید یه جورایی جوابش می‌دادم. رفتم و تمام سیستم‌های تحت اختیارش رو هک کردم و دیدم که اگه بخوام می‌تونم جوری خوردمش کنم که دیگه نتونه تو سطح شهر سرش رو بالا بگیره. ولی خب آدم بانصافی بودم. رفتم و همه چی رو براش توضیح دادم و اونم قول داد در عوض اینکه من کاری علیه او نکنم، من رو در تمام امتحانات بالاترین نمره قبول کنه. احمق بعد از رفتن از پیش من رفت پیش مدیر دانشگاه و همه چی رو گذاشت کف دستش. بعد دیدم که حراست دانشگاه جلوم رو گرفت و من رو به دفتر مدیریت برد. بیخیال، احمق جلوی مدیر احساس قدرت می‌کرد و مدام می‌گفت تو الآن من رو تهدید می‌کنی؟ من

رو اخراج کردن و منم که چیزی برای از دست دادن نداشتم سیستمش رو هک کردم و به وسیله‌ی سیستم خودش تمام فیلم‌هاش رو به اشتراک گذاشتم، تا مردم تماشا کنند.

- مگه چی ازش پخش کردی؟

- آه پسر، خدا لعنتت کنه. طرف چند وقتی بود که درگیر یه رابطه‌ی نامشروع بود. اون طرف هم برای اینکه یه بار دیگه انجاش بدن، هر سری یه فیلم از سری پیش برایش می‌فرستاد و می‌گفت اگه نیای، فیلمت رو پخش می‌کنم. خب منم راحتش کردم. البته بگما برای افراد غریبه نفرستادم. فقط گذاشتمش توی گروه دانشگاه.

- تو گروه دانشگاه هم که همه هستن!

- خب من فکر می‌کردم فقط مدیر و استادها و بچه‌های دانشگاه باشن، ولی انگار مرده تمام فامیلش تو دانشگاه کار می‌کردن از جمله همسرش.

پلیس گفت:

- پس چجوری دستگیری نکردن.

- ببین، اولاً گفتم که سیستمش رو هک کردم و با سیستم و حساب کاربری خودش به اشتراک گذاشتم. دوماً، نتونست ثابت کنه که اصلاً کسی به نام لی تو دانشگاه بوده. چون تمام مدارک و سابقه‌ی تحصیل رو پاک کرده بودم.

داشتم شاخ در می‌آوردم. با تعجب پرسیدم:

- لی چجوری اینجا مشغول به کار شدی؟ تا جایی که یادمه، فرناندو آدمی نبود که بدون مدرک، کار دست کسی بده!

- همین جوری هم نبود، یه دوست مجازی بهم کمک کرد و تونستم با هک کردن سیستم دانشگاه، برای خودم و خودش مدرک جور کنم. ما هیچ وقت تا به امروز همدیگه رو ندیده بودیم.

- وای خدایا، دیگه نمی کشم! یعنی میخوای بگی که اون رفیق مجازی لیا بوده؟

لیا: پسر تو اصلاً عقل داری؟ این مرده میگه استعدادها تون رو بگیرد و تو، تمام داستان زندگیت رو می ریزی رو دایره! ما رو باش که با کیا کار کردیم!

پلیس گفت:

- به به، چه شود!

- اشکالی نداره! لی از صداقت ممنونیم. خب بچه ها شما بگین.

همدیگه رو نگاه و شروع به پچ پچ کردند.

بعد از چند لحظه گفتیم:

- بچه ها ما تا صبح وقت نداریم!

پسری که کنار لی نشسته بود ایستاد و گفت:

- سلام به همه، با اجازه‌ی جمع من به نیابت از دوستانم صحبت می‌کنم. ما دانش‌آموزان یه کالج زبان و ادبیات در میامی^۱ هستیم. من لئو هستم. دانش‌پژوه ادبیات روسی. این پسر مون ایللیاست. اون سلیقش با ما متفاوت، به خاطر علاقه‌ای که به تاریخ داره اومده تا ادبیات پارسی یاد بگیره در واقع به قول خودش نمی‌شه حرف از تاریخ کهن زد و از ایران و ایرانی نام نبرد.

رو به ایللیا گفتم: ایللیایه اسم پارسیه.

- نصف پارسی و نصف یهودی. بابام اهل تهران و مامانم لندنی بود.
- پس چرا وقتی صحبت‌هام رو با بسم‌الله شروع کردم چهره‌ات جوړی بود، انگار هیچی ارزش نفهمیدی؟

- خب رفیقم گفت دارم رو ادبیات پارسی کار می‌کنم، نگفت عربی می‌خوانم. لئو گفت: این خانم زیبا اما است. خونوادش اصالتا کره‌ای بودن، اما خیلی وقته که آمریکا زندگی می‌کنن. تقریباً از پدربزرگ پدربزرگش. آها در ضمن ایشون نامزد عزیز من هستن. این دختری که می‌بینید اسمش گلوریا و نامزد ایللیاست.

۱- کالج زبان های بین الملل در میامی، امریکا (تدریس کننده زبان‌های: کانتونی، کروات، کاتالان، چک، دانمارکی، هلندی،

عربی مصری، کریول هائیتی، هاوایی، هندی، ایبو، ایرلندی، کیکونگو، کره‌ای، عربی شامی، مالایم، یونانی مدرن، عربی

مراکشی، ناهواتل، پارسی، لهستانی، پنجابی، کچوا، کچوا، روسی، سواحیلی، سوئدی، تاگالوگ/فیلیپینی، تلگوگو، تایلندی

ترکی، تونی، اوکراینی، ویتنامی، وولوف، یوروبا، زولو)

اونم به خاطر عشقی که به تاریخ داره اومده تا عربی مصری بخونه. در واقع این دو زوج می‌خوان در آینده نزدیک با استفاده از کتاب‌ها، دست نوشته‌ها و کتیبه‌های کهن پارسی و مصری به حقیقت تاریخ پی ببرن. فکر نکنم چیزی از قلم افتاده باشه.

لی پرسید: مگه شما دانش‌آموزان میامی نیستین؟ پس اینجا چیکار می‌کنین؟

- خب راستش برای یه مسابقه‌آواز به اینجا اومدیم. از شانس بدمون این اتفاق برامون افتاد. خوشبختانه تونستیم با یه ماشین از محل برگزاری مسابقه فرار کنیم. درکمال ناباوری، درحالی که ناامید تو خیابون بی‌مقصد حرکت می‌کردیم، صدای شما رو شنیدیم و سریع به سمت شما اومدیم. سری تکان دادم و گفتم:

- آقا، نوبت شماست:

- بسیار خب، من پیترو هستم. سرآشپز رستوران پنج ستاره تو خیابون سیزدهم.

باورم نمی‌شد. همون رستورانی بود که من و الیزابت همیشه به اونجا می‌رفتیم. به نشانه‌ی تأیید سرم رو تکیه دادم.

پیترو: این خانم همسرم رُز که باردار هستن و خواهر شیطون و کوچکم لیا.

با اشاره‌ی دستم به ریو فهموندم که نوبت اوست:

- من ریو هستم. پونزده سالی می شه که تو این شهر خدمت می کنم. از افبی ای پیشنهاد کار داشتم ولی قبول نکردم. از بچگی عاشق این بودم که پلیس بشم... خانواده ام رو معرفی می کنم؛ هم سرم سوفیا و پسرش تیم. لی: خب دیگه بارب، همه تقریبا همدیگه رو شناختند. اگه دلت می خواد بگو اون لعنتیا چجوری قادر به انجام هر کاری شدن؟

- مطمئن نیستم، ولی فکر کنم ویروسی که تام و جک درستش کردن، هر چند وقت یکبار کدش عوض می شه.

- یعنی چی؟

- ممممم، بزار بایه مثال توضیح بدم. همه مون کرونا رو بیاد داریم. کرونا تنها یه ویروس نبود. یه جنگ بیولوژیکی بود. ویروسی که به همه چی کار داشت، از قبیل ژنتیک، محل سکونت، تغذیه و... ویروسی بود که هر میزبانی با توجه به شرایط بدنش درگیرش می شد، بسیار مخرب. اما سؤال اینجاست، چه چیزی باعث شد که اینقدر دیر واکنش درست بشه؟ یه شیمی دان یا یه زیست شناس تو فعالیت های شیمیایی و زیستی خود با کدهای زیادی سر و کار دارن. هر کد برا یه ویروس مثل یه بارکد می مونه. برای پادزهر سازی یا واکسن سازی باید با توجه به اون کد عمل کرد. اما کد ویروس کرونا هر چند وقت یکبار تغییر می کرد. مثل این می مونه که یک شرکت بازی سازی، یک بازیش رو می فروشه. وقتی یکی بدون اینکه نسخه اصلی بازی رو خریداری کنه، بیاد و بازی رو کپی کنه، بعد از یه مدت از طرف شرکت کد بازی تغییر می کنه و بازی

برای فرد متقلب گیر می‌کنه و اون شخص حالش گرفته می‌شه. کرونا همین جواری بود. تا می‌اومدیم یه پادزهر یا واکسن درست کنیم، که البته، درست هم می‌کردیم، کدش تغییر می‌کرد. یعنی واکسن ما فقط به درد کد قبلی می‌خورد. به طور حتم می‌تونم بگم یکی از بزرگ‌ترین چالش‌های شیمیدان‌ها و زیست‌شناس‌ها تا به امروز همین کرونا بوده.

ریو: یعنی می‌خوای بگی که کرونا هم مثل این ویروس وحشی ساخته‌ی دست بشر بوده؟

- اگه نظر من رو بخواین، بله!

ایلیا: پس با این حساب کد ویروس این وحشی‌ها هم تغییر کرده.

- درسته، می‌تونم بگم با توجه به چیزی که می‌دونم این ویروس کدش تغییر کرده و این خبر بدیه، چون اگه تو این زمان کم تونسته این مقدار تغییر کنه که اونا رو قادر به انجام بعضی کارها کنه، پس با گذشت زمان بیشتر می‌تونه چه کارهایی بکنه؟ البته باید اضافه کرد اینی که من گفتم بدترین حالتشه، در بهترین حالت می‌تونه تا همین جا بیشتر جلو نره.

- یعنی ممکنه به جایی برسن که بتونن فکر کنن؟

- آره، چرا که نه! ممکنه اما...

- اما چی؟

- به نظر من هرچقدر هم که پیشرفت کنن، اونا فکر می‌کنن که دارن فکر می‌کنن، اما در اصل هیچ وقت نمی‌تونن مثل ما فکر کنن. من به شخصه از روزی می‌ترسم که اگر از آدرنالین زیاد به جای کشتن دست به

زجر دادن دیگران بزنن. چیزی تو مایه‌های فیلم غم و اندوه. اگه ارتشیامون وحشی شن که...

- لیا: در اون صورت، جنگ جهانی سوم در انتظارمونه.

لی لپ‌تاپش رو روشن کرد و با اطمینان گفت:

- البته شاید تا اون روزا زنده نمونیم!

- چطور مگه؟

لیا ادامه داد:

- الان تو سایت‌های بین‌المللی خیلی‌ها امریکا رو محکوم به حمله‌های زیستی کردن و اعتقاد دارن که رئیس‌جمهور از روی ترس که لو نره، همه چی رو گردن روسیه انداخته. در واقع می‌گن برا پوشش همه‌چی اول از آمریکا شروع شده.

لی حرفش رو تکمیل کرد:

- ابر قدرت‌ها این مسئله رو بهونه کردن و گفتن که اگه آمریکا تا یک‌هفته وضع رو به قبل برنگردونه، مجبورن دست به حملات هسته‌ای بزنند. از این رو کشورهای هم‌سایه مرزها شون رو با آمریکا بستن، تمام خطوط پروازی آمریکا مسدود شده. در واقع دلیل خوبی برا حمله دارن. به قول خودشون این کار رو می‌کنن تا این ویروس همه‌گیر نشه.

لیا: آمریکا هم اعلام کرده که ارتش وارد کارزار شده. می‌خوان تا جایی که ممکنه آدما رو نجات بدن و اونایی که امکان نجات‌شون نیست به توپ ببندن.

- با اینحال احتمال زنده بودن مون حتی اگه ارتش پیدامون کنه چهل درصده. اگه هم نکنه که هیچی.

ریو: به جای ناامیدی به فکر چاره‌ای باشیم. باربد با تمام چیزهایی که برامون توضیح دادی، چجوری می‌خوای برای این ویروس لعنتی پادزهر درست کنی؟

- اگه منظورت شرایط تغییر کده، چند تا راه وجود داره. مثلاً می‌تونیم یه پادزهر درست کنیم که هم پای ویروس کدش عوض شه و با هربار تغییر و جهش ویروس اون هم تغییر کنه. اما این موضوع چند شرط داره که یه جورایی چالش به حساب میان. اول اینکه باید سرعت جهش پائین باشه تا وقت کنیم براش پادزهری بسازیم و دوم اینکه باید اطلاعاتمون درباره‌ی ویروس کامل باشه، درغیراین‌صورت خیلی زمان بره. پس با توجه به این دو چالش این روش زیاد به‌درد بخور نیست.

- خسته‌نباشی نابغه! راهی رو بگو که به نظرت به‌درد بخوره!

- مممممم. می‌شه گفت ما تقریباً اطلاعات ناچیزی درباره این ویروس داریم و از طرفی تا الان می‌دونیم که سرعت پیشرفت زیادی داره. پس راهی که من پیشنهاد می‌کنم اینه که مرحله‌ی آخر ویروس رو در نظر بگیریم و برای اون یه پادزهر درست کنیم که وقتی ویروس به مرحله‌ی آخر خودش رسید با تزریق پادزهر یا واکسنمون اون رو از بین ببریم. حالا یا جهش‌های قبلی رو از بین می‌بره یا فقط روی آخری تاثیر داره. البته این مورد خیلی نادر و از تام و جک خیلی بعیده که علم ساخت

چنین چیزی رو داشته باشن. معمولاً پادزهرهای ضعیف نمی‌تونن ورژن جدید ویروس رو مهار کنن. ولی پادزهر آخرین ورژن یه ویروس می‌تونه جلوی ورژن‌های قبلی رو بگیره.

ریو شروع به دست زدن کرد و گفت:

- به این می‌گن یه برنامه‌ی درست و حسابی!

راستش رو بخواین اول فکر می‌کردم داره م‌سخرهام می‌کنه! ولی متوجه شدم که واقعاً از اینکه من از این ماجرا چیزی سرم می‌شه خوشحاله! یه تخته وایت‌برد چرخ‌دار توی سالن کنفرانس بود. آوردمش و اسم‌های افراد رو روی اون نوشتم و گفتم:

- تقسیم کار می‌کنیم. پیترو به آشپزخونه برو. لطفاً حواست به مقدار آب و غذایی که داریم باشه که یه وقت دستمون تو پوست گردو نمونه. فکر نکنم با آشپزی در اینجا مشکلی داشته باشی؟

با تکان دادن سرش به من فهماند که از تصمیمی که گرفتم کاملاً راضیه. - ریو، تمام سلاح‌ها و فشنگ‌هایی که داریم تحویل بگیر و در ضمن به اتاق حراست برو و از اونجا به وسیله‌ی دوربین‌ها همه‌جا رو زیر نظر داشته باش. در واقع امنیت محل با تو.

- عاشق این کارم چون شغلمه.

- عالیه. بچه‌ها به لطف شما تقریباً تمام زبان‌های زنده‌ی دنیا رو بلدیم. به لی و لیا کمک کنید تا از اخبار روز دنیا با خبر بشیم. ایلیا و لئو، شما

دو نفر، توی تمام اتاق‌های شرکت بگردید، چون اینجا یه شرکت آزمایشگاهیه و تخت زیاد پیدا می‌شه. تخت‌ها رو بردارید و به آخرین طبقه ببرید. اونجا اتاق‌ها رو مرتب کنین تا شب راحت بخوابیم.

- واقعا؟ آخه چرا طبقه آخر؟

- به خاطر امنیت بیشتر. آنوبیس‌ها دیرتر به طبقه آخر می‌رسن، در ضمن همه با هم باشیم بهتره. محض احتیاط اگه اتفاقی افتاد بتونیم سریع بریم پشت‌بوم.

لی: بچه‌ها دقت کنین چی می‌گم، وقتی به طبقه‌ی آخر رسیدید برید انتهای سالن سمت راست، یه اتاق هست درش باز اونجا رو مرتب و تمیز کنید.

- چرا اونجا؟

- تنها اتاقیه که درش از اتاق فرمان باز و بسته می‌شه.

- برای چی؟

- ببین، حراست می‌رفت اونجا استراحت می‌کرد! چه می‌دونم! سؤال بیجا نپرس. اونجا بهترین گزینه‌ست. اگه احیاناً اتفاقی بیفته می‌تونیم در رو قفل کنیم. اونجوری هیچ کس دستش به ما نمی‌رسه.

- مگه نمی‌گی که از اتاق فرمان قفل می‌شه؟

- چرا ولی تا وقتی لپ‌تاپم باشه مشکلی نخواهیم داشت.

رو به ایلیا کردم و گفتم:

- تلویزیون طبقه‌ی دوم رو بزارید تو اتاق تا تیم سرگرم بشه.

- حتما. به نظرت چیزی پخش می‌کنه؟
- آره، ولی اگه هم چیزی برای پخش نداشت، لی یه چیزی برامون جور می‌کنه.
- باشه.
- لی یه میز و سیستم دیگه تو اتاقت اضافه کن تا با لیا بتونید به کارتون برسید. راستی یه لحظه، لی اینترنت کلا قطعه، پس تو و لیا این اطلاعات رو چجوری به دست آوردین.
- چجوری بگم یه جورایی به شبکه‌ی اینترنتی ارتش در نیویورک وصل شدیم. همین قدرشو بدونی کافیه.
- وای از دست تو پسر، خود خلاقی... به هر حال ازتون می‌خوام به آخرین اخبار جهان دسترسی داشته باشین تا بدونیم باید چه کنیم. با این حال دیگه چیزی برای گفتن باقی‌نمونده. حرف زدن کافیه هر کی بره پی کارش.

به سمت اتاق ۲۲، اتاق من و الیزابت رفتم. در را باز کردم. وای خدای من، بدون هیچ تغییری مانده بود. کمی خرت و پرت برداشتم و بیرون آمدم. در واقع ترجیح دادم که در اتاق تام و جک کارهایم را انجام بدهم. هرچقدر به جایی که، ویروس ساخته شده نزدیک‌تر باشم، برایم بهتر است! هرکاری کردم در اتاقشان باز نشد. ناچار به اتاق لی رفتم، ریو و لئو هم بودند. کنجکاو شدم.

- بچه‌ها شما اینجا چکار می‌کنین؟

ریو: خوب شد که خودت اومدی. از اتاق حراست چند بیسیم برداشتم. به همه یکی دادم، اینم برای تو. اینجوری راحت با هم در ارتباط هستیم. بیسیم را از ریو گرفتم.

رو به لی گفتم:

- لی هر کاری می‌کنم در باز نمی‌شه.

- پسر دو سال تمام رفتی و اومدی باز نمی‌تونی در اتاقت رو با کنی؟

- نه، خنگ، منظورم در اتاق تام و جکه. اصلاً شبیه به در اتاق ما

نیست.

- بزار پیام ببینم که ماجرا از چه قراره.

یاد الیزابت افتادم. به لئو گفتم:

- لئو بی زحمت اگه ممکنه برو به پارکینگ کنار آسانسور، الیزابت رو بیار. نیازی نیست بترسی، بسته‌اس، فکر نکنم هنوز اثر داروی آرامبخش و مُسکن‌ها رفته باشه، پس مشکلی پیش نمیداد.

لئو رفت. من و لی و ریو به سمت اتاق تام و جک رفتیم. لی کلید را گرفت ولی هر کاری کرد نتوانست در را باز کند. کمی مکث کرد به در نگاه کرد و گفت:

- آقایون، یه جای کار می‌لنگه؟

- چطور مگه؟

- این در کلید خور نیست.

- یعنی چی؟

- ببین این مغزی کلید، نمایشی و اصلاً ربطی به باز و بسته کردن در نداره. اینجا رو نگاه کن. این صفحه سیاهی که گوشه در می‌بینید، شناساگر، در واقع این در با یه کارت مخصوص باز می‌شه.

- کارتش کجاست؟

- باربد، منم مثل تو خبر نداشتم که چنین چیزی در شرکت وجود داره. چه می‌دونم! از وقتی یادمه تمام اتاق‌ها با کلید باز و بسته می‌شدن.

لئو رسید: چرا هنوز بیرونید؟

با دستم اشاره کردم که در قفله.

- مگه کلیدش رو ندارین؟
- مشکل همینه. در اصل با کلید باز نمی شه، بلکه با کارت هو شمند باز و بسته می شه.
- راستی، بزار ببینم.
- لئو آمد و با دقت به در نگاه کرد. بعد خندید و گفت:
- تابستونا کار کردن تو مغازه ی بابام، بالاخره یه جا به کارم اومد.
- چطور مگه؟
- بین بابام تو کار همین چیزا بود. این قفل آلمانیه. یکی از بهترین های نوع خودشه.
- خب می تونی بازش کنی؟
- این کار ممکن نیست.
- چطور مگه بلد نیستی؟
- نه کاری به اینجور چیزا نداره. این قفلیه که باید همزمان باز بشه. یعنی، اخه چجوری بگم، مثلاً یه صفحه ای مثل این یه جایی نزدیک به همین در هست که وقتی می خوان این در رو باز کنن، باید دو نفر به صورت همزمان کارت های شناساگرشون رو بزارن تا بتونن در رو باز کنن.
- لی نگاهی به من کرد و گفت:
- اگه یه همچین چیزی اونم برای اتاق تام و جک تو شرکت باشه تا اونا بتونن برن تو اتاقشون کجا می تونه باشه؟
- اتاق فرناندو.

- دقیقا.

- لی با این حساب دیگه مطمئنم که از این اتاق چیزی دستگیرمون می‌شه. باید یه جورایی بازشون کنیم:

- لئو بابات باید راه‌حل باز کردن چنین درهایی را یادت داده باشه؟

- در واقع یاد داده، ولی ما تو مغازمون کارت یدک تمام درها رو داریم و از اونا استفاده می‌کنیم.

- باشه، لئو هر چی از این مدل قفلا می‌دونی به لی و لیا بگو، لی تو برو و با لیا تحقیق کن ببین چجوری می‌تونیم این درها رو باز کنیم.
- باشه.

ریو: راستی بارید یادم رفته بود بهت بگم. پائین که دایم دوربینا رو چک می‌کردم، یه نفر رو دیدم که لباس فرم کارگر جرثقیل رو پوشیده بود، و با داد و بیداد همه رو به این سمت می‌کشید.

لی: بابا بیخیال. پسر این لعنتی چرا از تو دست برنمی‌داره؟

- فکر کنم، حدس زده که ممکنه افراد بیشتری اینجا باشن.

- بارید، حالا برو ببین، شاید اون نباشه، ما داریم اینقدر جنایت می‌کنیم.

ریو: ولی اگه خودشون باشن به این معناست که ما با لی به سمت هدفمون حرکت می‌کنیم و اون‌ها با سرعت در حال تکاملن که این اصلا خوب نیست.

به لی گفتم:

- تو برو ببین چکار می‌تونی بکنی، منم میرم سراغ دوربینا.

- باشه.

به سراغ دوربین‌ها رفتم، نگاهی انداختم. ریو متوجه بی‌دقتیم شد و گفت:

- باربد با دقت نگاه کن.

بیشتر که نگاه کردم، اون رو دیدم. با دست نشونش دادم و به ریو

گفتم:

- همینه. درست همون لباس فرم که تو کابین بود پوشیده.

- حدس زده بودم. همین جوری دارن بیشتر می‌شن. متخصص، کار

رو سریع‌تر انجام بده قبل از اینکه دیر بشه.

تو فکر بودم که یک‌دفعه لی از تو بیسیم گفت:

- باربد کارت اعتباری داری؟

- نه. چطور؟

- نیاز به یک کارت اعتباری داریم، باید از لیا بپرسین او یک

سخت‌افزار برای هک رمز در داره تا اطلاعات رو به کارت اعتباری انتقال

بدیم تا بتونیم اون در رو باز کنیم.

- می‌دونم ولی کارت همراهم نیست.

ریو: بسپاریدش به من. یه عالمه کارت اعتباری دارم.

همه می دانستیم که شکسته نفسی می کرد. پلیسی با شرایط او قطعاً
حقوق خوبی هم دریافت می کرد.

به پیش لی رفتیم، ریو به لی کارت اعتباری داد. لی کارت را گرفت و گفت:

- باربد چه خبر، خودش بود؟

- دقیقا، خود لعنتیش بود. شما چی کار کردین؟

- یکبار که به اتاق فرناندو رفته بودم گاوصندوقی را در اتاقش دیدم.

حدس می‌زنم یکی از کارت‌ها رو با باز کردن درب گاوصندوق به دست بیاریم و با اون کارت لیا می‌تونه کارت دوم رو کپی کنه.

- لی، گاوصندوق رو چجوری باز کنیم؟

- تا اونجایی که یادمه دیجیتالی بود، هکش می‌کنم.

- چجوری؟

- این فلشی که می‌دمت متصل کن، بقیش حله.

- بعدش؟

- دو مشکل داریم. اولی خودتم می‌دونی که در اتاق فرناندو مثل

در گاوصندوقه. البته برای ما مشکلی نداره چون تمام قفلش با سیستم

اطفاء حریق باز می شه، که مشکلمون اینه که برای این کار باید سیستم اطفاء حریق رو فعال کنیم.

ریو: نه... نه... نه! احمقانه ترین کاره! همینجوری وحشی ها به طرف اینجا میان، اگه چنین صدای مهیبی بلند بشه، توجه وحشی ها رو بیشتر جلب می کنه!

- چاره ی دیگه ای نداریم.

گفتم: مشکل دوم چیه؟

- یادته لئو گفت: باید مشابه چنین صفحه ی شناساگری نزدیک اتاق تام و جک باشه که در رو باش باز کنن.

- آره

- الان کجاست؟ نمی دونیم.

- لی این چه سوالیه؟ نود درصد احتمال می دم تو اتاق فرناندو.

- با توجه به حرفات، دو حالت داریم، اگه تو اتاق فرناندو باشه باید دستگاه لیا رو با خودتون ببرید که همونجا کارت رو کپی کنید و یکی سریع بیاد و در رو باز کنیم. ولی اگه نباشه چی؟ ایده ای داری؟

- ببین نمی دونم چرا ولی مطمئنم تو اتاق فرناندو. فرناندو خیلی محتاطه.

- بسیار خب.

لیا به همراه دستگاهش آمد. گفت:

- باربد، این دستگاه شبیه موبایله... فکر نکن که کار خاصی باید انجام بدی. فقط زمانی که کارت رو پیدا کردی می‌زاری کنارش، من هم ازش کپی می‌گیرم و میدم یکی سریع بره سراغ در.

- اوکی. راستی لی با من میای؟

- نمی‌تونم.

- چرا؟

- وقتی اطفاءحریق می‌تونه در اتاق رو باز کنه شامل درهای ورودی هم میشه. من باید سعی کنم که نزارم اونا باز شن.

- خب لی پس چرا اتاق تام و جک با این اطفاءحریق باز نمی‌شه.

- فرناندو رو جونش حساس بود، این رو همه‌مون می‌دونیم. پس جای تعجبی نیست... که چرا در اتاقش باز می‌شه. فکر کنم حرف تو در ست با شه، درون اتاق تام و جک تجهیزاتی هست که در رو فقط با کارت باز می‌کنه.

- بسیار خب بچه‌ها بریم سر کارمون.

با بیسیم ایلیا و لئو را صدا زدم، که به اتاق لی بیایند تا وظایف را توضیح دهم. سپس به پیتتر گفتم که قرار است چه کاری انجام دهیم و وقتی آژیر را شنید جا نخورد. همزمان سوفیا آمد و با ریو سرگرم حرف زدن شد. به طرف اتاق فرناندو رفتم و گفتم:

- لی، آماده‌ام.

- بسیار خب. همه حواسشون باشه... سه... دو... یک...»
- صدای آژیر خطر به صدا در آمد... برای مدت کوتاهی درها باز شدند.
- به داخل رفتم. لی گفته بود گاوصندوق زیر میز فرناندو است. به سراغش رفتم. فلش را به گاو صندوق متصل و در گاو صندوق باز شد. لعنتی!
- باربد، چیه؟
- لی گاوصندوق دو دره است.
- دومی چجوریه؟
- درجه داره.
- اوه، باید چکارش کنیم؟
- بدجوری گیر افتاده بودیم. ناگهان صدای سوفیا را از پشت بیسیم شنیدم:
- باربد، درجه‌بندی‌هاش چندتایی؟
- صبر کن دقت کنم... آها... پیدا کردم... سی و دو درجه.
- دارم میام.
- تعجب کرده بودم. سوفیا آمد. گاو صندوق را با اشاره دستم نشانش دادم. گوشش را به گاوصندوق چسباند، با چشم بر هم زدنی گاوصندوق را باز کرد. لی: چکار کردی؟
- لی، سوفیا بازش کرد به لیا بگو شروع کنه.
- عالیه.
- لی، حدسم درست از آب در اومد، صفحه شناساگر همین جاست.

- ایول.

لیا: کارت کپی شد، به ایلیا دادمش تا در باز کنه.

تا ایلیا به اتاق برسه ریو گفت:

- بچه‌ها عجله کنید، تا بیش از این جمع نشدن.

ایلیا: رسیدم.

- با شمارش من بکش... سه... دو...

- در باز شد.

لی: عالی بودید از اتاق خارج شدید.

از اتاق خارج شدیم و آژیر خطر قطع شد. سوفیا به سرعت از پیش

من رفت. - لی بیا تو اتاق...

- باشه.

به اتاق رفتیم. خدای من شبیه آزمایشگاه‌های ارتش نازی در

جنگ جهانی دوم بود. از شیر مرغ تا جون آدمیزاد پیدا می‌شد. اطلاعات

از در و دیوار می‌ریخت. لی هم به ما پیوست. من و لی و ایلیا در

آزمایشگاهی ترسناک. یک کیسه جسد گوشه اتاق دیدیم. اصلاً نفهمیدم

چرا آنجا بود.

لی: باربد اونجا رو نگاه...

نگاه کردم. یک پرده، آزمایشگاه را به دو قسمت تقسیم می‌کرد. پرده را

کنار زدیم (تخت بیمار، با پایه دوربین)

لی: باربد، حتماً از آزمایش هاشون فیلم گرفتن.

- فکر نکنم، اونا اجازه‌ی چنین کاری رو نداشتن.

ایلیا: به نظرم واسه همینه اینجا پرده گذاشتن به بهونه خواب یا بهونه‌ای می‌اومدن و از کاراشون فیلم می‌گرفتن. صددرصد دوربین با خودشون نمی‌بردن خونه، بگردیم پیداش می‌کنیم. همه جا را گشتیم، پیدایش نکردیم. خسته شدیم. به خودمان استراحت دادیم.

ایلیا: یه چی بگم؟

- بگو...

- اگه اونا نمی‌خواستن که بفهمن دارند این فیلم رو می‌گیرند پس قاعدتاً کسی هم نباید می‌فهمید که اینا دوربین دارند.

- خوب چه چیزیش برات سئواله؟

- باید تو همین تخت قایمش کرده باشن.

لی با خنده گفت: خودش!

تخت را بازرسی کردیم. چیزی نبود. تشک را وارونه کردیم. زیپ داشت. زیپ را باز کردیم، دوربین پیدا شد.

لی: سه نفرمون کاراگاهیم!

خندیدیم... پیتر از پشت بیسیم:

- غذا حاضره.

غذای خوش عطر و بوی پیتر چنان خوشمزه بود که همه را به وجد آورد. چنان ذوق زده بودم که گفتم:

- پیتر، محشر بود. سر حالم آورد.
- خواهش می‌کنم. همه شما مشغول به کاری هستید. غذا پختن که این حرفا رو نداره.
- به نشانه رضایت سرم را تکان دادم و دوباره تشکر کردم. به ریو گفتم:
 - از اون وحشیا چه خبر؟
 - با چشمکی گفت:
 - سر فرصت صحبت می‌کنیم.
- خانم‌ها بعد از اینکه غذایشان را خوردند تشکر کردند و رفتند.
- ریو: ببخشید که جوابت ندادم. نمی‌خواستم جلوی پسر و خانوم صحبت کنم.
- خودم باید متوجه می‌شدم.
- باربد، از وقتی آژیر به صدا در اومد، بعضی‌هاشون شرکت رو می‌شناسند و در حال نزدیک شدن به راه‌های ورودی شرکت هستند.
- احتمالا توانایی برقراری ارتباط با هم رو دارن. در سطح مبتدی... با هم ارتباط برقرار می‌کنن.
- باشه، من میام تا ببینم چه خبره؟ لی، فیلم رو در سالن کنفرانس آماده پخش کن تا ما بیایم. ریو بیا بریم نگاهی بندازیم.
- به سمت اتاق حراست رفتیم. در میانه راه گفتم:
- لی، سوفیا از کجا می‌دونست چجوری در گاوصندوق رو باز کنه؟
- جا خورد. انگار توقع چنین سؤالی را نداشت. من من کنان گفتم:

- باید قول بدی بین خودمون بمونه.

- حتما.

- در خانواده‌ای دزد متولد و زمانی که رشد کرد، شاه دزد شد. کاملاً حرفه‌ای و به راحتی سرقت می‌کرد. بعد از مدتی پرونده‌اش دست من افتاد. بازداشتش کردم. از ته دلش برایم سخن گفتم، به او حق دادم. مهرش به دلم افتاد. ازش قول گرفتم که سراغ خلاف نره و پرونده‌اش رو پاک کردم. مدتی بعد با هم ازدواج کردیم. تمام ماجرا همین بود.

- از اعتمادت ممنونم. به نظرم کار درست رو کردی.

- ممنون پسر.

به اتاق حراست رسیدیم. نگاهی انداختم و بعد گفتم:

- اینجا رو نگاه... اینا کارگرای شرکتن که وحشی شدن. فکر نکنم کاری از دستشون بریاد.

- شاید الآن برنیاد... وقتی تکامل پیدا کنن چی؟

- به اون موقع فکر نمی‌کنم. بریم به سالن کنفرانس. لی باید فیلم رو آماده کرده باشه. چیزی که ما رو به این وحشی‌ها نزدیک‌تر می‌کنه، فیلمه.

- باشه بریم.

به سالن کنفرانس رفتیم. فیلم:

- سلام. من جکم. زیست‌شناسم. تو شرکت بسیار بزرگی در نیویورک کار می‌کنم. یه همکار به اسم تام دارم که رفیق دوران دانشگاهمه. فرناندو

مدیرمون، حقوق و مزایای خوبی می‌ده. علاقه داریم مثل فیلم‌ها فعالیت‌هامون رو ضبط و ذخیره کنیم. فعلاً.

* دو نفر از رفیقامون که با هم کار می‌کنن امروز تونسستن یه وپروس کشنده رو با پادزه‌ری که ساختن از بین ببرن. باربد و الیزابت که با هم نامزدن. کارشون درسته. مخصوصاً باربد که استعداد خالصه. نمی‌دونم چرا ولی فرناندو با ما بیشتر حال می‌کنه و زیاد به اونا بها نمی‌ده. ولی ما دو نفر خیلی دوست داریم روی یک پروژه با اون دو نفر همکاری کنیم. منتظر چنین روزی هستیم...

* امروز به اتاق جدیدمون نقل مکان کردیم. باربد و الیزابت اتاقشون درست روبروی ماست. اتاقمون قفل عجیبی داره... باید همزمان با آقای فرناندو، کارت رو روی نمایشگر بگذاریم تا در باز بشه. چنین در امنیتی برای ما در حالی که اتاق باربد و الیزابت این ویژگی رو نداره... واقعاً مشکوکه... قطعاً قراره اتفاقاتی بیفته.

* امروز فرناندو به ما گفت:

« وپروسی برابم درست کنید.»

جزئیاتش رو که فهمیدیم پروژه رو ردش کردیم.

فرناندو: « آدمای کله گنده‌ای پشت این ماجرا هستن و اگه رد کنین

بد می‌شه.»

* سلام. من تمام. امروز به دنبال جک رفتم تا به کمپانی بیایم. در

مسیر چند گردن کلفت یه گوش مالی بمون دادن و آخرشم گفتن که

پروژه عقب افتاده... هرچه زودتر کار رو شروع کنین. برخلاف میلumon نزد فرناندو رفتیم و دوباره جزئیات ویروس رو شنیدیم و به فکر ساختشیم.

* امروز حال روحی خوبی نداریم. نتیجه گرفتیم که همراه با ویروس پادزهرش هم درست کنیم. دوست داشتیم از باربد کمک بگیریم... حیف فرناندو حواسش به ما هست و این اجازه رو نمی‌ده. شاید می‌ترسه که ما با هم کار کنیم.

* امروز ویروس آماده می‌شه... هنوز پادزهرش کار داره... برای همین به فرناندو نگفتیم که ویروس آماده‌ست.

* پادزهر آماده شد. تمام رفت تا به فرناندو خبر بده. الان بهترین موقعیته که ویروس رو براتون شرح بدم. این ویروس از تِرَنک گرفته شده. اما مخرب‌تر. به این دلیل از تِرَنک کمک گرفتیم تا بتونیم از پادزهر تِرَنک برای مقابله با ویروس بهره ببریم. ویروس از طریق خون وارد بدن میزبان می‌شه. درست مثل ایدز. میزبان در لحظات اول چیزی احساس نمی‌کنه، بعد از مدتی میزبان تعادل و قدرت اراده‌ی خود رو از دست می‌ده... تا جایی که دیگه نمی‌فهمه چه کارهایی انجام می‌ده. این ویروس در بدن میزبان جهش پیدا می‌کنه. این کار رو تا حدی انجام میده که میزبان رو به قدرت تصمیم‌گیری قبلیش برسونه... جک! جک! قطعش کن، فرناندو حالا میادش.

* دیروز، بعد از اینکه همه رفتن فرناندو حراست رو برای چند ساعتی دک کرد. من و جک و فرناندو توی پارکینگ منتظر چند نفر ماندیم.

تعدادی وَن با افراد مسلح وارد پارکینگ شدن. فرناندو در پارکینگ رو بست. افراد مسلح فردی را که دست و پایش بسته بود از ماشین به بیرون پرت کردن.

یک نفر که انگار رئیس شون بود به من گفت:

«ویروس روش تست کن.»

اول مخالفت کردیم با زور اسلحه حاضر به تست ویروس شدیم. همون جور که انتظار می رفت پسر وحشی شد و به یکی از افراد مسلح حمله کرد و گازش گرفت. بلافاصله مورد شلیک بقیه قرار گرفت. قبل از اینکه نفر دوم وحشی بشه دست و پایش را بستند و سوارون کردن و جنازه رو با یک کیسه‌ی مخصوص جسد گذاشتن و رفتن. فرناندو گفت صبر کنید تا پیام و جسد رو برد. احمق، یادش رفت جنازه رو توی کیسه جسد بزاره. منتظر فرناندو بودیم... به فکر فرو رفتیم. به فرناندو اطمینان نداشتیم چون شنیده بودیم که از اون افراد وعده‌ی پول گرفته. اون افراد فقط اسم پوسایدون رو می‌آوردن. خیلی دلم می‌خواد ببینم این روانی کیه که اینا برایش کار می‌کنن. فرناندو که اومد فهمیدیم دوربینا رو خاموش کرده. کیسه جنازه رو برداشتیم و به اتاقمون بردیم. نمی‌دونم چرا ولی تا صبح همینجا موندیم. امروز باربد و الیزابت شرکت نیومدن. ای کاش شماره‌ی باربد رو داشتم!

* صبح امروز یک نفر مارو تهدید کرد که مبادا برای ویروس پادزهری

درست کنیم یا فرمول ویروس رو به کسی بدیم. بعد از رفتنش ایده‌ای به

ذهنمان رسید که با فرناندو در میان گذاشتیم اونم قبول کرد. ایده‌مون اینه که: یه سری ویروس رو وارد بدن چند سگ کنیم که به‌وسیله‌ی هاری اونا به بدن صاحبانشون برسه، به بهونه‌ی واکسن ویروس اصلی رو پخش می‌کنیم. اولش متعجب شدیم که پوسایدون قبول کرد، ولی بعد متوجه شدیم که اونا با وزیر بهداشت رابطه خوبی ندارن و می‌خوان به این وسیله از شرش خلاص شن. ولی این چیزیه که اونا فکر میکنن. اما ما می‌خواهیم پادزهر رو به شیوه‌ای خاص وارد بدن سگ هار کنیم که هم درون بدن اونا باشه و هم با گاز گرفتن آدما اونا رو به گُما بفرسته. درسته که چند نفر می‌میرند، ولی جون میلیاردها انسان رو نجات میدیم. بعد از اینکه ویروس پخش شد هرکی فیلم رو پیدا کنه می‌تونه با نمونه‌برداری از خون اون افراد پادزهر رو به مصدومان تزریق کنه. البته برای محکم‌کاری باید دوربین رو قایم کنیم. به هر حال تیری در تاریکیه.

*امروز متوجه شدیم فرناندو برای سیاه‌کاری همه رو به جلسه احضار کرده. ای کاش بتونیم به باربد و الیزابت حالی کنیم که پادزهر تو بدن مصدوم‌هاست. ولی خیلی بعید می‌دونم. صبح امروز به باربد گفتم که کارش دارم ولی مرا آدم حساب نکرد. آخرین امیدمون هم ناامید شد.

* امروز روز آزمایشه. دیروز متوجه شدیم که باربد و الیزابت با هم یه آزمایشگاه رو مجهز کردن. خیلی براشون خوش‌حالیم و از ته دل می‌خواستیم که بتونیم با اونا تو آزمایشگاهشون کار کنیم، ولی حیف! فرناندو یه سری واکسن از ویروس ما درست کرده و تو شرکت نگه داشته،

احمق نمی دونه برای شیوع این بیماری حتی یکی هم زیاده چه بر سه به
یه کامیون واکسن. من و تام تصمیم گرفتیم بعد از تزریق واکسن خودمون
رو بندازیم جلوی مصدوم تا ما رو اول از همه گاز بگیرن، خودمون رو با
این کار مجازات می کنیم. فقط شمایی که این فیلم رو می بینی که
نمی دونم وحشی شدی یا نه. می خوام بدونی که ما بد نبودیم، و از روی
اجبار و جون عزیزانمون این کار رو کردیم. پس.... دیگه نمی دونم چی
بگم.... خداحافظ.

سکوت حکم فرما شد. از بیرون صدای هیاهو آمد. من و ریو به سرعت به سمت اتاق حراست دویدیم. به دوربین‌ها نگاه کردیم، داشتند از کار می‌افتادند.

- چی کار می‌کنن؟

- دارن کورمون می‌کنن. زیاد دووم نمیاریم.

با بیسیم به لی گفت:

- فیلمی که دیدیم سریع آپلود کنید، تا یکی بیاد و کمکمون کنه.

- حتما.

- تکه‌هایی که از پوسایدون حرف زدن رو پاک کنید... یادتون نره!

- چرا؟

- یعنی خودتون نمی‌تونید متوجه شین که یارو کله گند ست. اگه لو بره

کلکمون رو می‌کنه. درضمن تمام اطلاعات رو آپلود نکنید. باید محتاج مون

باشن که دنبالمون بیان.

- باشه.

به من رو کرد و گفت:

- برو بالا ممکنه مجبور شیم با این وضعیت به پشت‌بوم بریم.

- پس تو چی؟
- نمی‌خواد نگران من باشی. سریع باش.
- به طرف اتاق لی دویدم. در راه شنیدم که به وسیله بیسیم گفت:
- یه نفره اسمش جو و فرمانده ارتشه.
- ریو: در سته می شنا سمش. بگو اگه می‌خواد به تمام اطلاعات دست پیدا کنه، همین الان با یه بالگرد بیاد دنبالمون.
- به اتاق لی رسیدم. لی با هیجان گفت:
- آدرس رو فرستادم. طبق گفته‌ی خودش تا پنج دقیقه‌ی دیگه می‌رسه.
- حرفش ناتمام ماند.
- ریو: سریع به طرف پشت‌بوم برین.
- چرا؟
- تونستن در پشتی شرکت رو باز کنن... دارن میان تو.
- الان کجایی؟
- دارم میام عجله کنید.
- پیتتر: خانوم‌ها رو میارم.
- باشه.
- لی و لیا به سرعت وسایل را جمع کردن و دویدیم. ایلیا و لئو هم به ما ملحق شدند. نمی‌دانم پیتتر به چه روشی خانم‌ها را به پشت‌بام رسانده بود.

فریاد می‌زد: عجله کنید.

به رسیدن چیزی نمانده بود که یاد چیز مهمی افتادم و ایستادم.

لی هم ایستاد: باربد چی شده؟

بقیه هم ایستادند.

به لئو گفتم: الیزابت کجاست؟

لئو: تو اتاق روبرویی.

لی: اتاق خودتون.

- لی شما برین، میام.

به سمت اتاقم دویدم. در مسیر ریو را دیدم.

ریو: چه غلطی داری می‌کنی؟؟؟

- برو، میام.

پشت سرم را نگاه کردم. لئو را دیدم، برای یاری رساندن به من آمده بود.

الیزابت را از تخت باز کردم. لئو از اتاق تام و جک کیسه‌ی جسد را آورد.

- بزارش تو کیسه.

از ایده هوشمندانه‌اش خوشم آمد. خوشبختانه آرامبخش اثرش را از

دست نداده بود. الیزابت آرام بود. الیزابت را درون کیسه گذاشتم. در کیسه

را جوری بستم که توانایی نفس کشیدن داشته باشد. بلندش کردیم و

دویدیم.

لی: بالگرد رسید، کجایید؟

لئو: تو راهیم.

وحشی‌ها به ما رسیده بودن. با تمام توان می‌دویدیم چیزی نمانده بود که به پشت‌بام برسیم که لئو ایستاد و گفت:

- جلوشون رو می‌گیرم برو سوار شو به سربازا بگو به کمکم بیان.

به حرفش گوش دادم. خلاف کاری را که گفت انجام دادم و با سربازها برگشتم. لئو را گاز گرفته بودند. سربازها وحشی‌ها را به رگبار بستند. لئو: نمیزارن باهاتون بیام.

- چرت نگو پسر... فقط بدو.

قبل از سوار شدن به بالگرد سرباز متوجه گاز گرفتگی لئو شد. فرمانده جلوی سوار شدن لئو را گرفت. پیاده شدم و گفتم:

- اگه می‌خواین می‌تونید ببندینش ولی باید بیارینش و الا سوار نمی‌شم.

یکی از سربازها: برام مهم نیست که سوار شی یا نه توام برو پائین!

ریو: احمق... بدون اون نمی‌تونید پادزهر درست کنین.

با بی‌میلی سوارمان کرد. لئو را محکم بست. قبل از رسیدن باقی وحشی‌ها بالگرد از زمین جدا شد و رفتیم.

بالگرد در یک منطقه نظامی فرود آمد. پیاده شدیم. شخصی آمد و گفت:

- سلام، فرمانده جو هستیم. خیلی خوشحالیم که شما رو سالم می بینیم.

با ریو احوال پرسی کرد و بعد رو به من گفت:

- شما باید باربد باشید. مکانی را آماده کردم که هرچه سریع تر به کارتون برسید.

- بله فرمانده، بقیه افراد چی میشن؟

- بعد از بازرسی بدنی و اطمینان از سالم بودنشان به چادرهایی که تدارک دیدیم میرن.

- بازرسی بدنی!؟

- تا خیالمون از بابت سالم بودن افراد راحت بشه.

- لطفا به افرادتون بگید که دو وحشی در بالگردن. بااحتیاط روی

تخت بیمار بزارن و ببندشون و بیارن به آزمایشگاه که روشون آزمایش کنم.

- باشه. به چیز دیگه‌ای احتیاج داری؟
- بله. چند نفری قبل از این واقعه توسط سگ‌ها گاز گرفته شدن و به
کما رفتن؟ من به چند سی‌سی از خون اونا احتیاج دارم.
- ولی تمام بیمارستان‌ها نابود شدن از اونجا چیزی دستگیرمون
نمیشه.

کمی فکر کردم و گفتم:

- آها، فهمیدم. آدرس خونه‌ی نامزد من رو میدم، دو موش آزمایشگاهی
اونجا وجود داره، با احتیاط هر دو رو برام بیارین.

- باشه. در اولین فرصت به دست می‌رسونم. به بقیه‌ی کارات برس.
آدرس را به فرمانده دادم و رفتم. آزمایشگاه مجهزی برای من آماده
کرده بودند. سرگرم کارهایم شدم. فرمانده جو، بعد از چند ساعت تام و
جک را برایم آورد. از جکی خون گرفتم و به وسیله آن فرمول پادزهر را
کشف کردم. دو نمونه آماده کردم.

فرمانده جو: در چه حالی دکتر؟

- دو نمونه آماده کردم. به دو بیماری که با خودم اوردم تزریق می‌کنم.
- بهتره به یکیشون تزریق کنی. شاید به مشکلی برخورد کنیم.
- آره، درسته.

نمونه را برداشتم و به الیزابت تزریق کردم و منتظر ماندم و ماندم.
حوصله فرمانده سر رفت و از آزمایشگاه خارج شد. چند ساعتی گذشت.
روی صندلی کنار الیزابت نشستم. در انتظار چشم باز کردنش بودم. لی و

لیا آمدند. آن‌ها هم منتظر ماندند. بعد از مدتی ایلپا و گلوریا به ما ملحق شدند. تعجب کردم که چرا اِما نیامد.

از ایلپا پرسیدم:

- به سبک چینی‌ها دعا می‌کنه که لئو به حالت قبلیش برگرده. می‌گه تا لئو خوب نشه بیرون نمیاد و به کارش ادامه می‌ده.

دختره بیچاره وقتی لئو رو دید که زخمی شده، گریه و بی‌تابی می‌کرد.

به لی گفتم:

- راستی از ریو و سوفیا چه خبر؟

- اونا رو بعد از اینکه برای بازرسی بدنی بردن دیگه ندیدیمشون.

- خیلی عجیبه فکر می‌کردم اونا هم بیان.

یک‌دفعه لیا بلند گفت:

- باربد، باربد بیا اینجا رو نگاه کن.

به الیزابت نگاه کردم چشمانش باز و صدایم می‌زد. بالای سرش رفتم.

خیلی ضعیف شده بود. علائمش را چک کردم. و همه چیز نرمال بود. در آغوش گرفتمش.

گلوریا: پادزهر عمل کرده؟

نگاهش کردم و با خوشحالی گفتم:

- آره.

همه بلند خندیدیم و خوشحالی کردیم.

فرمانده آمد:

- چیه؟ چه خبر شده؟

- پادزهر عمل کرده.

- آفرین پسر. فرمول پادزهر رو می‌دونی؟

__ بله

- خیلی عالیه. فرمول رو بده تا به تولید انبوه برسونن.

لیا: با این حساب بمبارانی در کار نیست؟

- دقیقا همینطوره. با وجود این پادزهر دیگه کسی نمی‌تونه کاری کنه.

تمام جزئیات پادزهر رو به فرمانده دادم. فرمانده لبخندی زد و رفت.

لی: حالا که این قدر خبرای خوب شنیدیم و الیزابت به حالت قبل

برگشته، یه خبر دیگه دارم.

- موضوع چیه لی؟

- اگه همه چی درست پیش بره، قراره من و لیا بیست و هشتم با هم

ازدواج کنیم.

- جدی می‌گی؟

- آره.

- تبریک می‌گم.

لی را بغل کردم. فرمانده دوباره آمد و گفت:

- باربد، رئیس‌جمهور می‌خوان با شما صحبت کنن.

لی: واووو. تبریک باربد.

- لی، مسخره‌بازی در نیار. فرمانده چرا؟
- لابد مدال شجاعت یا پاداشی در انتظارته.
- ولی من چه کاری کردم.
- لی: چرت نگو. تو بودی که این پادزهر کشف و درست کردی. هرگز فراموش نکن... اگه یکی دیگه بود می‌تونست؟ عمرا. وقتی که برگشتی جواب سلام مارو بده.
- لی، بیخیال. زیاد بزرگش نکن. فرمانده، چه موقع باید برم پیششون.
- بالغرد منتظرته.
- همین حالا؟
- پسر خیلی عجله دارن، برو من حواسم به الیزابت هست.
- آره نگران این خانم نباش، دکتر میاد بالا سرش.
- الان میام.
- الیزابت را بغل و با او خداحافظی کردم. با فرمانده سوار بالغرد شدیم.

از بالگرد پیاده شدیم. با برخاستن بالگرد تا چند ثانیه به خاطر گردوغبار زیاد هیچ‌جا دیده نمی‌شد. بعد از اینکه هوا کمی صاف شد، روبرویم را نگاه کردم تا چشم کار می‌کرد... آب بود. فرمانده جو: از این طرف...

به طرف فرمانده برگشتم، ماسک عجیبی به صورتش زده بود، دلیلش را نمی‌دانستم ولی احساس نمودم که باید در آن لحظه آن ماسک را می‌زد. دروازه‌ی بزرگی با دیوارهایی به ارتفاع حداقل هشت‌متر روبرویمان بود.

- فرمانده اینجا کجاست؟

- جزیره شاتر.

- فرمانده بیخیال، یا خیلی کتاب می‌خونی، یا فیلم‌باز حرفه‌ای هستی،

مگه جزیره شاتر وجود داره؟

با چشمانی که همانند گذشته نبود، نگاهی به من کرد، با نگرشی

متفاوت گفت:

- اگه می‌خوای کسی چیزی رو نبینه کافیه بزاریش جلو چشمات.

چیزی برای گفتن نداشتم. به دوربینی که بالای دروازه بود خیره شد. دوربین برایم آشنا بود. دوربین عادی نبود، اگر اشتباه نکنم دوربین شناساگر چهره بود. بعد از چند لحظه دروازه باز شد. به هنگام ورود وسایلمان و خودمان را بازرسی کردند سپس داخل شدیم.

خدایا، باورم نمی‌شود! دقیقاً شبیه فیلم، یک ساختمان سه بخشی که در انتهایش فضای سبز زیبایی قرار داشت. به همراه بیماران عجیب و غریب.

در حال نگاه کردن به اطراف بودم و در ذهنم حرف فرمانده را تکرار می‌کردم. اصلاً نفهمیدم فرمانده چه موقع از من جلو زد، با داد فرمانده به خودم آمدم:

-آهای، بیا دیگه به چی خیره شدی؟

دنبالش راه افتادم، به ساختمان اول رفتیم، درست مثل درون فیلم‌ها بود با چند تفاوت جزئی، مردی با ماسک متفاوت جلوی گیت ورودی ایستاده بود، اگر اشتباه نکنم هر کسی نسبت به ماسکی که به صورت داشت درجه‌اش فرق می‌کرد. از ماسکش معلوم بود که عضو حراست بود. به فرمانده گفتم:

-چی کار داری؟

-پوسایدون این مرد رو می‌خواد ببینه.

- صبر کنید تا درخواست تان بررسی شود.

- پوسایدون!؟!؟!!

با تعجب به فرمانده گفتم:

- فرمانده درست شنیدم؟ گفתי پوسایدون؟

- تا چند دقیقه دیگه میفهمی.

- بفرمایید جناب، پوسایدون منتظر دیدن شماست.

دنبال فرمانده به راه افتادم. تقریباً مطمئن بودم که صحبت با

رئیس‌جمهور سرکاری بوده. هیجان‌زده بودم که پوسایدون کیست. وارد

سالن بزرگی شدیم که دارای چند اتاق بود. به سمت آخرین اتاق رفتیم.

فرمانده زنگ در را زد.

- بفرمایید...

فرمانده در را باز کرد. داخل شدیم. مرد قوی هیکلی کنار پنجره

ایستاده و به بیرون نگاه می‌کرد.

- جناب... آوردمش.

- کارت خوب بود، می‌تونی بری.

صدایش آشنا بود، فرمانده از اتاق خارج شد و در را بست.

گفتم: امروز که از خواب بلند شدم اگه یکی بم می‌گفت قراره

پوسایدون رو ببینی، یقیناً به عقلش شک می‌کردم. نمی‌دونم خوابم یا

بیدار. رو به من برگشت و گفت:

- بیداری ... در ضمن همدیگه رو خیلی خوب می‌شناسیم...

- خیلی وقته رازبقا نگاه نکردم، برای همین بجا نمی‌ارمت...

- ولی منو دوست می‌دونستی؟
- هرگز کثافتی مثل تو رو نمی‌شناختم و نمی‌شناسم.
- بسیار خوب
- ماسکش را در آورد.
- خدای من! ریو. پوسایدون تویی!!!
- گفتم منو خوب می‌شناسی...
- زبانم بند آمده بود.
- آخه چطور ممکنه!
- راستش برنامه این بود که به محض دیدنت برم سر اصل مطلب.
- چطور؟ چطور ممکنه که تو پوسایدون بوده باشی؟
- توضیح میدم، نقشه وحشی کردن مردم ایده من نبود. اولین بار دوستانم با تولید ترنک پیش‌قدم شدن، وقتی دیدیم که ترنک کارساز نبود، پروژه به دست من افتاد. بهترین گزینه کمپانی فرناندو بود. سابقه همکاری توی دوران کرونا رو با شون داشتیم، کسی مخالفت نکرد. خیلی دو ست دا شتم فرناندو از تو کمک بگیره ولی از اون دو کله‌پوک ا ستفاده کرد. پروژه شروع شد... باورم نمی‌شد، ولی درکمال ناباوری اون دو موش آزمایشگاهی متوجه کار ما شدن. البته انقدر د ست و پا چلفتی بودن که کاری از دستشون برنیومد. خیلی تلاش کردن که موضوع رو با تو در میون بزارن اما از اونجایی که تو آدم حسابشون نمی‌کردی نتونستن بهت بگن. البته تو این زمینه ما مدیون تویم. از ابتدا متوجه فیلم‌برداری تام و

جک شدیم. کاری از دستشون بر نمیومد. حوا سمون بهشون بود. بعد از تست ویروس کسی که وحشی شده بود به عنوان نمونه کار به بالا دستیا نشون دادیم. خوشبختانه خوششون اومد. اون دو نخاله پادزهر رو به صورت ویروس وارد بدن چند سگ کردن تا با این کار اگه اونا رو کشتیم بقیه بتونن راه‌حلی برای وحشی‌ها پیدا کنن. البته بازم مشکلی نبود، تو کل نیویورک فقط تو می‌تونستی از پس این کار بر بیای. با صحبت‌هایی که درباره‌ی تو با فرناندو انجام دادم به این نتیجه رسیدم که تو نباید روی این سگ‌ها تحقیق کنی، پس اون جلسه‌ی صوری رو توی سالن کنفرانس راه انداختیم و از چیزی که فکر می‌کردیم خوش شانس‌تر بودیم که با پای خودت از شرکت بری. از زمانیکه فهمیدیم تو شرکت اون روس بی‌خاصیت کار می‌کنی، خیلی ناراحت شدم! قطعاً اونجا استعدادت نابود می‌شد. به هر حال همه چی داشت خوب پیش می‌رفت که فرناندو احمق اطلاعات جزئی رو هم نتونست نگه داره و افراد شرکت همه چی رو فهمیدن خداروشکر اسمی از ما نبود، مشکلی هم پیش نیومد. اگر هم مشکلی پیش میومد مقصر فرناندو بود نه ما. سرانجام آزمایش انجام و این ویروس پخش شد. همه‌چی عالی پیش می‌رفت که توی لعنتی برگشتی شرکت تا روی این ویروس کار کنی. ممکن بود همه چیز رو خراب کنی. نمیدانستیم که چه کنیم... خودت یه راه‌حل جلوی پامون گذاشتی. حرف لی رو گوش نکردی و با بلندگو به همه اعلام کردی که هرکسی می‌خواد می‌تونه وارد کمپانی بشه. پیشنهاد همه این بود که یه نفر از بچه‌های سی‌آی‌ای که

به ما وفاداره بیاد اما من ترجیح دادم که یه خانواده صوری تشکیل بدم و وارد شرکت بشم. همه چی درست پیش می‌رفت تا وقتی که مثل احمق‌ها نتونستی گاوصندوق رو باز کنی... دختره بیچاره مجبور شد تا گاوصندوق رو باز کنه کارش اشتباه بود، ولی چاره‌ی دیگه‌ای نداشت. خیلی راحت هرچی رو که بت می‌گن، باور می‌کنی. از وقتی درباره‌ی اون فیلم مسخره حرف زدی جو اون جمله رو گفت، کلی در موردش فکر کردی و هنوز هم درون ذهنته.

- اینا رو از کجا می‌دونی؟

- درباره‌ی جو، هرکی خود شو به ما بفرو شه نمی‌تونه دور از چشم ما کاری کنه، که ما نفهمیم.

- ماجرای من که این طور نیست؟ هست؟

- ماجرای تو کمی فرق داره.

- پس چجوری از کوچک‌ترین جزئیات خبر داری؟

- پسر هرگز فراموش نکن. همه چی رو می‌بینیم، می‌شنویم و از همه چی با خبریم. چیزی از چشم ما دور نمی‌مونه. بریم سراغ ادامه داستان. توقع داشتم فقط خودت فیلمایی که تام و جک ضبط کرده بودن رو ببینی، ولی توی احمق، تو سالن کنفرانس پخش کردی تا همه ببینن.

- یه لحظه... مگه نیو مده بودی تا جلوم بگیری، چرا این کار رو

نکردی؟

- میخواستم همین کار رو بکنم ولی یکم که فکر کردم فهمیدم خیلی کار احمقانه‌ایه که یه ویروس در ست کنی ولی پادزهر شو نداشته باشی. یادم اومد کسانی که توسط تام و جک آلوده شده بودن، تو کمترین زمان از بین برده بودیم. پس عملی نبود. دوباره منو با استعداد بی نظیرت غافلگیر کردی! تونسیتی با موش آزمایشگاهی به پادزهر این ویروس بررسی. منم برای قدردانی، گذاشتم تا نامزدت رو برگردونی.

- با این حساب نفوذ وحشی‌ها به کمپانی کار خودت بود؟

- بله دقیقا. بعد که دیدم کاری با کمپانی نداریم، راه‌های ورود به شرکت رو باز کردم، تا شرکت رو از هرگونه استخراج اطلاعات، نفوذناپذیر کنم. بریم سر اصل مطلب. به اینجا اوردمت که با هم به توافق برسیم. می‌دونی با اطلاعاتی که داری، باید بکشمت. ولی ازت خوشم میاد. دو راه داری... راه اول و بهترین راه، عضو گروه ما بشی و گرفتن دنیا رو با دست‌های خودت حس کنی. راه دوم مثل همون فیلمی که دیدی، دیوونت کنیم که با چشم‌های خودت شاهد جنگ و خونریزی اطرافت بشی! اگه از این راه خوشت نیومد، مغز نازنینت رو به ما هدیه می‌کنی. نظرت چیه؟

چشم‌هایم را بستم. نَفَس عمیقی کشیدم و با خدای خود خلوت کردم.

- حالا جواب‌های من رو گوش کن: «او با شماست هر جا که باشید!»، اگه فیلم یا کتابی رو پدید میاری که با اون، مغز مردم رو شست‌وشو بدی،

نباید راهکاری توش بزاری، چون من هم مثل اون کاراگاه ترجیح می‌دم بمیرم ولی به دست دیوونه‌تر از خودم دیوونه نشم!

- احمق، اطرافت رو ببین... کجا چنین عظمتی رو پیدا می‌کنی؟

- ای کاش عظمت در نگاه تو باشد نه در آن چیزی که نگاهش

می‌کنی.

- معلومه کل زندگیت تا تونستی کتاب خوندی، به خودت ظلم نکن!

- آره، از بچگی زیاد کتاب می‌خوندم... اگه زیاد کتاب بخونی می‌فهمی

که آدم‌ها هم مثل کتابا هستن... بعضی از آدم‌ها رو باید چند بار بخونی تا

معنی اونا رو بفهمی و بعضی دیگه رو باید نخونده دور بندازی!

ماسکش را به صورت زد و گفت:

- باشه، هر جور مایلی، تو ایرانی اصیل هستی می‌تونستی خودتو

گرون‌تر از همه بفروشی، ولی حیف! جو داخل شو...

فرمانده جو داخل شد.

- فانوس دریایی...

- بله قربان. بیا بریم...

دم در خروجی ایستادم و به ریو گفتم:

- چقدر ارزون خود واقعیت رو فروختی؟!

و رفتم. زمانی که به محوطه رسیدیم انگار در این دنیا نبودم. انگار DMT^۱ مصرف کردم و کل زندگیم را دوباره واریسی کردم. روحی پنجاه ساله در جسمی جوان. تمام زیبایی‌های دنیا رنگ و بوی دیگری برایم داشت. به فانوس دریایی رسیدم. روی تخت دراز کشیدم. دکتر ماسک بیهوشی روی صورتم گذاشت.

زیر لب زمزمه کردم:

«هرکس از طاغوت برگردد و به خدای توانا و یکتا گراید، به رشته‌ی محکم و استواری چنگ زده که هرگز نخواهد گسست و خداوند شنوا و داناست»

همه چی تمام شد.

۱ - دی متیل تریپتامین که به نام دم ام تی DMT شهرت یافته است یک ماده توهم زا و روان گردان است که به شدت تاثیر

گذار می باشد، به گونه ای که با عنوان قوی ترین ماده توهم زا جهان نامیده شده است. این ماده از هزاران سال پیش

وجود داشته است و از همان زمان به مصرف بومی های آمازون در آمده است.

آشفته از خواب پریدم. خیس عرق بودم. اطرافم را نگاه کردم. مادرم با لبخندی شیرین کنارم ایستاده بود و نگاهم می کرد. با لحنی آرام گفت:

- پاشو دیگه، چقدر می خوابی؟ پاشو، پاشو... خیلی صدات زدم... چت شده که برای نماز هم بیدار نشدی... بیا صبحانه بخور.

به هنگام خروج از اتاق گفت:

- به جای اینکه بری دنبال نامزدت خودش اومده دنبالت.

نگاهی به در کردم. الیزابت با سینی صبحانه داخل شد.

- تنبل خان بالاخره بیدار شدی؟

روی تخت درست کنار من نشست. سرم گیج بود.

- ساعت چنده؟

- یازده، اینقدر خسته بودی که سحرخیزیت یادت رفت؟

چیزی برای گفتن نداشتم... یعنی همه ماجرا یک خواب بود. لعنتی!

یعنی بازم خواب می دیدم؟ مگر می شود؟ شروع به تعریف خوابم برای الیزابت بدون هیچ مقدمه ای کردم. اولین باری بود که با جزئیات کامل

یادم می‌آمد. صحبت‌هایم تمام شد. به چهره الیزابت نگاه کردم. چند لحظه‌ای به هم نگاه کردیم، الیزابت زیر خنده زد.

- الی به چی می‌خندی؟

- جنگ انسان علیه آنوبیس، خیانت، جنگ هسته‌ای، مأمور مخفی و جزیره‌ی شاتر. یه کابوس بود. لابد دیشب خیلی به موضوع کنفرانس تام و جک فکر کردی.

جوابی نداشتم که بدهم. مامانم، دوباره آمد و گفت:

- تو که هنوز تو تخت خوابتی. پاشو دست و صورتت رو بشور یه چی بخور، بعد برین سرکار. مثلاً امروز روز اول کارتونه. بعد که دید من یک ذره گرفته‌ام، گفت:

- چیه؟ چیزی شده؟

- نه مامان. نگران نباش. کابوس دیده.

- خوابه دیگه، انشالله که خیره! نگران نباش.

بلند شدم تا دست و صورتم را بشورم. آب سرد را باز کردم. به صورتم سیلی می‌زدم که ببینم خوابم یا بیدار. صورتم را پاک کردم. لباسم را پوشیدم.

مامان: صبحونه نمی‌خورین؟

- نه مامان دیر شده، بیرون می‌خوریم.

با پدر و مادرم خداحافظی کردیم و راه افتادیم. نیویورک، همان شهر شاد و پرانرژی قبل بود. به سمت رستوران همیشگی رفتیم. صبحانه‌ی همیشگی را سفارش دادیم. الیزابت متوجه حال گرفته ام شد.

- باربد، فقط یه خواب بود. بهش زیاد فکر نکن.

- با خوابای دیگه فرق داشت. انگار خود واقعیت بود. قشنگ توی

خواب زندگی کردم.

- زندگی تو خواب!!! باربد... بیخیال.

الی همه چی رو تعریف کردم دیگه؟

- بله، از خونه تا اینجا یکبار دیگه هم تعریف کردی.

گوشی الیزابت زنگ خورد.

- کیه؟

- نمی‌دونم. شماره ناشناسه.

پاسخ داد. به فکر فرو رفتم. صورت متعجب الی را دیدم.

- چیزی شده؟

ساکت ماند. تشکر کرد.

- ممنوم، اگه شد میایم.

تلفن را قطع کرد.

- الی، چی شده؟

- اسم همسر لی توی خوابت چی بود؟

- لیا. البته همسرش نبود. می‌خواستن دو هفته‌ی بعد، یعنی بیست‌وهشتم ازدواج کنن.
- دو هفته دیگه بیست و هشتمه.
- خب که چی؟
- لی بود. برای جشن عروسیش با دختری به نام لیا به تاریخ بیست‌وهشتم دعوتمون کرد.
- موهای بدنم سیخ شد. به هم خیره شدیم. سعی داشتیم بگوییم، اتفاقی بوده! گوشت زنگ خورد.
- الیزابت هراسان: کیه؟
- مایکل.
- روی اسپیکر گذاشتم: سلام مایک.
- سلام بارید. امروز بعد از ظهر کجایی باید ببینیمت؟؟
- آدرس آزمایشگاه رو دادم. بیشتر فکرمان درگیر شد. همین موقع بود که پیشخدمت سفارشمان را آورد.
- آقا ببخشید. اسم سرآشپز اینجا چیه؟
- پیترو. چطور مگه؟
- برای اطلاع خودم می‌خواستم بدونم... ازشون خیلی تشکر کن.
- پیشخدمت رفت. موهای تنم سیخ شده بود.
- الی بیشتر از من ترسیده بود، هراسان گفت:
- به نظرم نیاز باشه خوابت یک‌بار دیگه برام تعریف کنی...

ذهنم پر از سوالات بی‌پاسخ بود. آیا قرار است اتفاقات درون خواب، در واقعیت اتفاق بیفتند؟ آیا باز هم خواب می‌بینم؟ آیا در خواب آینده را دیدم؟ چرا برخی از اتفاقات تغییر کردند و مثل خوابم نیستند؟ آیا می‌شود آینده را تغییر داد؟ سرنوشت را چی؟ آیا می‌شود مرگ خودت را به عقب بیاندازی؟ خدایا نمی‌دانم.

سرم از چنین سئوالاتی پُر بود.

الی با صدای بلند: شروع کن دیگه....

چشمانم را بستم. آب دهنم را قورت دادم و نفس عمیقی کشیدم. چشمانم را باز کردم و به الیزابت نگاه کردم.

- به نام خدا... همه چیز از یک خواب شروع شد!....

« این داستان ادامه دارد... »